حاج میرزا غلامحسین ابن حاج میرزا ابوالقاسم

حاج سید رضا ابن حاج میرزا باقر

۲۵ رجب المرجب ۱۳۵۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و سپاس مر معبود بی‌زوالی را رواست که صحایف ظرایف داد و اوراق لطایف ظرایف هفت کتاب افلاک را از قلم
قدرت کامل بطغرای خطوط اشعهٔ ثوابت و سیاره از مطلع تا مقطع بیاراست و شکر و ثنای بی‌قیاس مر قیوم لایزالی را
سزاست که بیان معانی بدایع دانش میزان طبایع شش جهت را از تأسیس عنایت شامل بی‌واسطه و خیلی از بدایت
تا نهایت بکمال تنسیق داد زهی نطق آفرین که مدارج سلم سخن را رتبهٔ لا تتناهی داد و خهی معنی که از که معانی
اسرار الفاظ را مرتبهٔ لا تعد و لا تحصی بخشید در حاشیهٔ تذکرهٔ ابداعش عناصر بکر باعثی است و بر صفحهٔ صحیفهٔ اختراعش
جهات سته یک سطر است در دفتر صنعش سبعهٔ سیاره یک قطعه و در دیوان قدرتش رباعی خمسهٔ متحیره یک مخمس فرد
یکتا که بمضمون انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب افراد لوامع ثوابت و سیاره را زینت صفحهٔ ایجاد ساخت و کیمیا صانعی که یک اشاره
از ادوار شیشان یقول له کن فیکون ترجیعات فصول و عموم و مثنویات لیالی و ایام را ثبت اوراق کلیات
وجود فرمود اگر کمند بلند افکار رشتهٔ فیضش استوار نکرده وحشی غزالان غزلیات را که بکر کلک مسید تواند نمود
و اگر خدنگ اندیشه بزور بازوی فضلش تیز رو نگردد تیر بالان معانی رم دیده را که بر رشتهٔ فکر در دام تواند کشید سوختگان
آتش معرفت دانند که بی ادای ستایشش سخن خام است و تمام عیاران دار الضرب فصاحت یابند که بی ذکر نامش کلام
ناتمام چگونه چنین نباشد که تمامت را تمامیت با اوست و تخلخلانرا رفع خامیت از او دیده که او چند دیده ور است
و خواطری که او جوید هنر پرور در دشتی که او خواهد توانگر است و گدایی که او طلبد سلطان بکردبر جان چو با آن بپیوندد جانان
کرده و دل چو به بند او در آید دلبند شود با اینکه پیدا است پیدا است و با اینکه نهانست آشکارا دوشیزهٔ افکار
ارباب هوش نامزد شکر و ثنایش باد که جز او شایسته نه بینی و کواعب مجلی خانهٔ خیال اصحاب دانش مخطوب سپاس
بی منتهایش باد که جز او سزاوار نیابد سر که نه در هوایش بود سامانش مباد و پا که نه در رضایش بود قوت رفتار مبادا

زبان گر نه ذکر او گوید همان به که ابکم و گوش که نه فرمان او شنود همان نیوشتر که اصم رو ما که نه سوی او چه نیاز باد سیاه او
و دستی که نه بر دریوزهٔ او دراز کرده کوتاه هو الذی خلق فسوی والذی قدر فهدی تقدس و تبارک و تعالی
شانه و علا کبریا و تحیات نامعدود و تسلیمات نامحدود بر مقدمهٔ کتاب جلالت و خاتمهٔ رسالهٔ رسالت باعث ایجاد عالم
و علت اختیار بنی آدم دیوان امکان را فرد منتخب و صدف کون و مکان را گوهر منتخب رخیل هادیان سبیل و مهدی ضلال
دوران خلیل مایهٔ قبول توبهٔ آدم صفی و کشتی نجات طوفان نوح نجی قربانی کوشش ذبیح و زنده شدهٔ انفاس مسیح
چاکر دربانش فلک و بندهٔ فرمانش ملک سحاب رحمت کردگار و رحمت سحاب پروردگار صورت مرآت بینش
و مرآت صورت آفرینش عالم انوار ازل و انوار عالم لم یزل مصباح مشکوة جلال و مشکوة مصباح اجلال مرکز
محیط جود و محیط مرکز وجود آنکه صرصر جلالش در هنگام ولادت کاسر طاق کسری است و سیلاب اجلالش آفت بنیان
آتشکدهٔ فارس در دیوان اعجازش شق قمر دو مصرع موزون است و در دفتر اعزازش لولاک لما خلقت الافلاک یک فرد منتخب
با آنکه امی بود اسرار موجودات برای انورش گشوده و با اینکه او را سایه نبود کافهٔ کائنات در سایهٔ رحمتش آسوده در مرتبهٔ قربش
و در رهگاه صمدیت همین کافی که چون دیگری احمد را با احد قافیهٔ ساده‌ی ببندند در درجهٔ تقربش در پیشگاه حضرت
احدیت همین وافی که بعد از شهادت یکتا خداوند زبان بشهادت رسالتش گشایند اگر نسیم خلقش با و صبای گل محمدی را
طراوت از چراست و اگر نه باران رحمتش با ابر نیسان است سینهٔ صدف را گوهر آبدار از کجاست گونه بیم قهرش و دل گردون
که همواره وحشی از شفق غرق خون است و بنا به داغ مهرش بر جبین مه هویدا شبهات که پیوسته چهره‌اش لاله‌گون است
سر نیازمندان خاک درگاهش باد که شایستهٔ نثار است و جان ستمندان وقف رکابش باد که سزاوار سرافرازی و اعزاز
و صلوات مشکاشره بر آل امجاد او باد که هر یک قطب فلک امامت اند و محور آسمان کرامت شمع انجمن هدایت اند و خورشید
سپهر ولایت سیما سلطان سریر قضا و عنوان کتاب تسلیم و رضا نتیجهٔ مقدمات تکوین و وصی بلا فصل حضرت
خاتم النبیین کاشف اسرار ازلی و کشاف قدرت لم یزلی ولی کارخانهٔ احدیت و محرم بارگاه صمدیت نیروی بازوی
احمدی و ناموس شریعت غرای محمدی فرمانروای ماه تا ماهی و چهره‌گشای شواهد اسرار قدرت الهی شوهر بتول و
زوج البتول قاتل الکفرة والمشرکین قاطع الفجرة والناکثین اسد الله الغالب امیر المومنین علی بن ابیطالب
صلوات الله علیه و علی الاحدی عشر من ولده اعلام الدین و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین پس از تحمید الهی و تمجید حضرت
ختمی پناهی ثنائی که چون نسیم سحری از چهرهٔ گلبرگ تر نقاب گشاید و دعائی که مانند ابر بهاری از کف پرتاب بنفشه نافهٔ مشک بادیه
نثار دربار شهریاریست که دست دربارش سحاب مزرع موافقانست و تیغ خارا گدازش برق خرمن مخالف گلبن گلشن شریعت

بنسیم الطافش خرم است و سلسلهٔ نظم مملکت بحبل المتین عدلش محکم است چمن افزای گلزار گرش گل پاک نچیده و گوش سپاه از خواب اسلار
نعش خبر هنگام سپاه و ندای لا تشنیده شهی که در صف میدان کارزار اجل زآب خنجر او سر زند چو نیلوفر بدستیاری عدلش
پای فتنه در زنجیر است و بیم بروی پاسبانی آهو بر دار شیر سریر بعهد او بیرحمی مهوشان طرار بدور او بجز چشم بیمار
غارتگر کاشی عطوفت راه‌ها راست و گلزار رافت را ابر آذار فضای گلشن طبعش چو چرخ نسرین خیز
روضهٔ عدلش چو خلد جان پرور السلطان العادل و الخاقان الباذل ناصر الملة و حافظ الشریعة حامی العدل و الا
ماحی الجور و الاعتساف ناهج مناهج السلطنة عارج معارج الخلافة مالک رقاب الامم ملک الملوک فی العالم ابو الفتح
والظفر العلیا لازالت اعلام نصرته مرفوعة الی آخر الابد و ما دامت ایام دولته ممدودة بفضل الفرد الاحد

بر رای زرین ارباب یقین پوشیده نماند که بنی نوع بشر را بحکم ضرورت مصاحبت با ابنای جنس لازم و مصاحب را جهة ادای
ما فی الضمیر از تکلم ناچار بلکه فتح ابواب کنوز معرفت و ایقان و انکشاف رموز حکمت و عرفان را مفتاح و مصباحی جز سخن نخواهد
بود آری آری چه بهای از خزاین دانش بجز گشوده اند و چه کتابهای از کتب خانهٔ ادراک از او گشاده بدست آویزی آویزهٔ غیب
چه لآلی آبدار از دریای فکرت برآورده زیور گوش گوهرشناسان بازار معرفت ساخته اند و برنگ آمیزی کلک فصاحت چه
صورتهای نغز و زیبای از پس پردهٔ مستوری جلوه گر آئینهٔ ظهور فرموده خرقه پوشان مصطبهٔ عرفان را از سخن چه رازها ست
و گوشه گیران محفل ایقان را از حسن کلام چه نوازها راستی خواهی از خلوتخانهٔ ادراک از دوشیزگان معانی چه کامها دیده اند
و حقیقت جویان از خمخانهٔ معرفت از ساقیان فکرت چه جامها کشیده در انجمن وحدت چه کثرتها جسته اند و در زاویهٔ عزلت چه
عزتها یافته آنچه یافت نشود یافته اند و بر هر چه دیده نتابد تافته هر چه گوش نگفته اند و هر چه نشنوی شنفته هر چه خواهی جسته
و هر چه خواهی از خود شسته راه تحقیق پیموده و دیدهٔ بصیرت گشوده حبذا قومی که فلک را محسود نه مرحبا جمعی که ملک را
مسجود بنامیزد گروهی که روح را شاهد اند و آفرین فرقه که عقل را مشهود بحنا طلی کلک ایشان رخسار مهرویان را چه غازه هاست
و برآشکی خامهٔ ایشان زنجیر و معقد سلسله مویان را چه آوازها خامه در این زمان که از پرتو حسن ترتیب خدیو گیتی ستان
بازار سخن را رونقی تازه و گلزار نکته سنجی را طراوتی بی اندازه است سرو نوخیز سخن موزون از خزان نکمرانا آباد است و گل صد برگ
کلام منظوم از آسیب صرصر انحطاط مصون بعنایت ملک سحبان را در نزد فصحای زمان متاع فصاحت کاسد است
و بحمد الله مواهب الالسن حسان را در پیش بلغای عهد رواج بلاغت فاسد فرزدق را غاشیه بر دوش است و امرء القیس را
خدمت بر کمر زمانه چنین خجسته و چنین فرخنده عهدی آراسته و عصری چنین پیراسته مصباح مشکوة سلطنت و نقاوهٔ انجمن
خلافت مهر انور فلک ایالت و بدر ازهر آسمان عدالت زینت مسند ابهت و زینت اریکهٔ جلالت رزم آرای بر شمشیر حیدری

بزم آرای با شکوه سکندری آنکه خنجر خارا شکافش شحنهٔ دار الملک اجل است و شمشیر تأثیرش از بارقهٔ قهر خداوند عز و جل تیغش غازهٔ رخسار
نیکنامی است کلکش طوطی شکرستان شیرین کلامی جعد در کشور شش ابر نج است و خرابه در عهدش چون کنج ابراز گرش
سر است و بحر از تموج رایش در اضطراب ظلم از عدلش پا بست و محیط با جودش چون سراب رایش بحری و بحر حکمت
بنتش ابری و ابر رحمت شبهش سحاب ناصواب پروردهٔ سحاب او سحابت ملکزادهٔ عادل اعظم و داور دریا
دل افخم خسرو منصور مظفر حیدر میرزا المتخلص بکاور رفع الله اجلاله الی دین الانام و ایده بنصره القویم
الی یوم القیام بر رای همت همایون لازم شمرد که سفینهٔ منتخب از اشعار شعرای فصاحت شعار و مجموعه از دراری افکار
ابکار موزونان بلاغت دثار که بمرغ شیخ ناظمین روزگار و زبدهٔ دواوین فصحای هر دیار باشد در سلک تحریر در آورد
که دیدهٔ هر دانا و بینا از ملاحظهٔ آن روشن و خواطر هر بیگانه و آشنا از ملاحظهٔ آن غیرت گلشن گردد و چون جمعی از
دانشوران زمان و نکته سنجان دوران که بدین مقصد عالی کمر همت بسته بوده در ضمن تألیف خود از مناقب خود
توصیفی و در شرح شعرای هر دیار از مفاخر خود تصنیفی داشتند حضرت معظم الیه دست از شیوهٔ ستائی که خارج از قانون
دانائی است و پا از پیرهٔ خودپسندی که بیرون از قاعدهٔ خردمندیست کشیده خالی از شایبهٔ اغراض و بری از غایلهٔ اغماض
اشعاری که بیک بحر و یک قافیه و یک ردیف از ارباب سخن بنظر انور رسید الاقدم فی الاقدم و الاهم فالاهم در این سفینه ترتیب داد
و گوی مسابقت هر یکرا از میدان سخن در عهدهٔ قوت چوگان هر یک نهاد که چون اصحاب هنر نظر وقت گمارند
از رد و قبول هر یک تهمت بر مولف نگذارند و چون هنر خود حاکی از قدر هنرپرور است قلم از بیان حال و شرح احوال
ارباب نظم کوتاه داشت و مانند مولفین زبان تندرو در میدان تطویل بلاطائل نگذاشت نه آنکه گاهی چون تیر عیان
تهی دست بتهمت انشاد از خود عالمی را جاهل خواند و نه آنکه زمانه مانند مغروران سرمست بنسبت اشتر نشاط
ناقصی را کامل داند پختگان را خام شمارد و از خامی سر از شعر خود نتکاره بدعوی کاف قدم بر سلّم ادعا بگذارد
و خود را از نادانی معلم ثالث نپندارد پرده دری کاملان صافی ضمیر را بر پای واضح تشنیع بتهمت بر میان نه بندد
و عیب جوئی استادان سلف و خلف را بسیلی لایح زاید بر معایب خود نپسندد و چون سبکروحان شکر حرص زبان
سوفتی گوش ارباب هوش را از گفتهٔ ناپسند خویش گران نسازد و مانند تنگ مغزان سبک سنگ دوران بتحقیق تنگ در محفل
جرعه نوشان بزم عرفان نیندازد که گفته اند لب از ناهنجار فرو بستن به که بسنگ اندازی ادعای باطل رمحی عارضان کامل شکستن
در زاویهٔ خموشی نشستن به که بزلک سخنان بی حاصل خواطر کاملان صاحبدل خستن حمایتی حال بهمت والا نهمت بر جمیع
مجموعهٔ چنین بخلود و تألیف سفینهٔ چنین بی بدل مشتمل بر منتخبات قصاید و غزل همت دل فرموده در کتابخانهٔ روزگار

ساخته الحق طبایع را میزاده ایست که چون شاهین عقل در هوای توصیف محمدتش بپا افکار نهاده و انرا مسمی
بال پرواز گشاید هم در درجهٔ اول باز ماند و بحار افکار را سفینه ایست که چون ناخدای فکرت در بحر تعریفش قدم
اهتمام گذارد هم در کام نخستین لنگر افکند نه میرا نست میخانه ایست که مغبچگان الفاظ شیرینش را به خمار
مستی باده خوشگوار معانی در جام است و فی الحقیقه سفینه ایست صنمخانه ایست که زیبا بتان عبارات دلنشینش را
بی پیرایه تکلف حسن دلبری تمام مطلع هر قصیده‌اش را طلیعه صفا در حیرت و غزال هر غزلش را غزال چینی در غیرت
خطش بر خط نوخطان ختائی خط خطا کشیده و خالش بر عذار شاهدان خلخالی خال حسرت نهاده بر زلال هر جدولش
مسدود قند اعذب فرات جاری و با ماء معین مضامین روان بخشش چشمهٔ حیات در عین جاری حریفی است
دقیقه یاب و ندیمی است حاضر جواب باغی است دلگشا و بوستانی است فرح افزا درجی است پر گوهر
و برجی است پر اختر شاهدی است زیبا و محبوبه‌ای دل آرا یاری با وفاق و انیسی بی نفاق گلبنی است بی خار و
گلزاری است همیشه بهار تا که از او گل بدامن برد و تا که از او مشک بخروار اکنون که سنه ثلاثماه بعد
الف است نقاب از رخسار پردگیانش گشاده و صیت جمالش در السنه و افواه افتاده و شیرازهٔ اوراقش از هم تمام

ایام در امان و خواطر ارباب کمال از بدایع نکات بی
اندازه‌اش همواره خورسند و کامران باد بالنبی و آله الامجاد

خواجه | حافظ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

فردوس عافیت الحمد قبول کردم را
سبیح وار لبی را ستی گرفت [illegible]
[illegible] رضا داد کوان کیتی [illegible]
که پوست پاره آید بلاک دولت آن
ازین سرای [illegible] زنگ [illegible]
بهشت آر [illegible]
ببین که کوکب [illegible]
بگاه جاه چو [illegible] نقصان
دو چشم اندیکی تیره دیگری [illegible]
جهان که چشمی ماندو [illegible]
مصور هم [illegible] رواق فلک
تورا بهره [illegible]
مکوی [illegible] خون خورد [illegible]
ز روز کار [illegible] بروز کار آید

که عمر [illegible]
که واشکونه روی بود چون خطار [illegible]
که [illegible] خوری از [illegible]
که مغز [illegible]
با رغوان ده رنگ و با رعنوی [illegible]
زبام کعبه [illegible]
تو [illegible]
بقصد [illegible]
شب [illegible] روز [illegible]
سپید نافه دار و سیاه نا [illegible]
بنا و کم [illegible] قضا
چه حقه [illegible]
ببین [illegible]
که حقه [illegible]

فردوس کنگره عقل [illegible]
ز مرغزار سلامت [illegible]
اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
مرا [illegible] زدامگاه خرد
درین [illegible]
بسوی [illegible]
[illegible] بود [illegible]
دو رنگی شب و روز [illegible]
تو فرق [illegible]
[illegible]
قضا [illegible]
ز [illegible] سال [illegible]
مسمار عیش [illegible]
چه خوش [illegible]

که در شب امل من سپیده شد پیدا
که هم سپیح خبر [illegible] مزاج کیا
زبون چهار [illegible]
[illegible]
[illegible] مقام [illegible]
کسی [illegible] زنجیر [illegible] قضا
از افسوی [illegible] چشم [illegible]
پرند عمر تو را [illegible]
اگر [illegible] چشمه حیوان [illegible]
چهار میخ کند زیر [illegible]
بهفت [illegible] زرین [illegible]
که در تموز [illegible] برف [illegible]
محور [illegible]
[illegible]

بشارت بر کوی می فروشان
[illegible] می فروشان را بنا کرد
عیان شد مهر جام از شرق خم
ریا ما کرد شیخ شهر ما منع
سپاه دانش عمل شد شاه زاهد
سحر ساقی در میخانه وا کرد
شراب لعل [illegible] چندان به جوش
[illegible] ماه و [illegible]
مرا نور علی چون تافت در دل
چو ترکم چین ز چین زلف وا کرد
[illegible] سیاه [illegible]
فراق دوستان آن کرد

وله

که در دل اهل عالم را دوا کرد
شب و روز جهان از هم جدا کرد
ولی خود هم درین گفتن ریا کرد

وله نور

ز جام کام میخواران روا کرد
که جان را مطلق از قید رها کرد
ز مهر شمع خلوت دل را صفا کرد

نواب

جهانی را پر از مشک ختا کرد
بگنج لعل [illegible] تو جا کرد
[illegible] برگ خزان باد صبا کرد

صباحی

کند ساقی مسخر ملک دلها
روا باد الهی کام ساقی
بود در پیر مغان آباد کانجا

که حافظ توبه از زهد و ریا کرد
که تا بنمود رخ در سینه جا کرد
که کام مفلس و منعم روا کرد
[illegible]
صباحی تکیه بر لطف خدا کرد

علیشاه

لب مینای می را مهر برداشت
دلم کز منزل کبر و ریا خواست
بدل دردی که میبودم ز هجران

لبالب ساغری در کام ما کرد
نشیمن در حریم کبریا کرد
ز دار و خانه وصلش دوا کرد

مؤلف

نکرد این ظلم هرگز غیر با غیر
ز حسرت جان عجب دارم [illegible]
[illegible] گر هر کسی که دل داد

زخود بیگانه با حق آشنا کرد
که آن نا آشنا با آشنا کرد
چه سان جا بر لب آب بقا کرد
بآن پیمان شکن هر کس وفا کرد

وله

[illegible] آن بیوفا کرد
[illegible]

که با هر کسی وفا کردم جفا کرد
بجان من بگویم گر جفا کرد
[illegible]

نواب

رفیق

کجا بیگانه با بیگانه آن جور
بتیغ جور خونم [illegible]
[illegible]

کنم کان آشنا با آشنا کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible] ما از هم جدا کرد

مؤلف

حافظ

[illegible]

نعیمشاه

[illegible]

عالی

سر و کرو در زمین گیر به عبرت
ندانم با فغان و ناله و آه
شود روزی جدا زان آستان کرد
دمی کان ترک کرد و غیر ...
هزاران روز شب گردی بخیال
رفیق اینه دولت من بی که بختم
هزاران خصمی که با من آسمان کرد
نائی خوشی ندارد چو رنگر
بدامت شرم با و آنظار ...
خوشی انکه عمر فانی در ره عشق
سحا از فغت و هرای آن ...
چو از میخانه آن رخ عیان کرد
توانائی فزون کردید تا یار
باستادی آن صیاد نازم
فغان کاخر سپهر قصد جان کرد
توکردی آنچه با این دوستداران
بجور ابرم افکند و با من
هزاران تیری کز ان غمزه برخواست
بمن تا دورم از آن آستان کرد
زبس خون ریخت چشم از فراقت
فلک خونابجامم ریخت از کین
من از غم جدا از روئیت ...
چشمت که قصد جان من نا توان کند

ازین بازی که با من آسمان کرد

و له

جدا زان آستانم آسمان کرد
بعزم سیر جا در گلستان کرد
شبی هم روز با ما میتوان کرد

و له

شرار آه من باد و جهان کرد
چه با گل عاقبت باد خزان کرد
که میل باغ و یاد آشیان کرد
مبدل با حیات جاودان کرد

نواب

مقیم کعبه را پیر مغان کرد
نظر و ... شیبی بجان ناتوان کرد
که صید مرغ دل در آشیان کرد

نواب

کجا با دشمنان آن میتوان کرد
جفا تا میتوانست آسمان کرد
درا و آن سینه ما را نشان کرد

و له

کنار دامنم را گلستان کرد
چو دورم از برت اید لستان کرد
که در گلزار و در دام آشیان کرد

و له

غلام پیر دیرم کزو صد غم

رفیق

کمان بد بین آن پوفا برد
چو بلبل گل ازان رخ ناله بر داشت
مزن برما بر بندی قلعه ای شیخ

سحاب

مرا چون یافت در تن عیب جلّه
ایین بی‌مهری کردن مرا بس
چه با کاهی کند سوزان شراری
دلم را پیشی ترا و هدف ساخت

محمود

چنان قطع امیدم شد شبهم
خدنگ غمزه اش از بهر فطرت
سپاس نعمت جانان محمود

مولف

درین پیرانه سر صد شکر ساقی
مکن افغان که خوش تر یکسان
زلعلش بوسه بگرفت و جان داد

ایضاً

خوشا نعاشق شهید الزاوّل
زغم یا رب سبکباری
زهجران تو خاور جان شیرین

خسرو

سبکبار ... گل ... ران کرد
دل ما فانی چه سان ترک مغان کرد
مرا آن پوفا چون خود کمان کرد
چو قمری سرو ازان قامت فغان کرد
ترا هر کسی چنین ما را چنان کرد
گدای در که پیر مغان کرد
بهای بوسه خود نقد جان کرد
که با آن سست مهرم مهربان کرد
غم جانکاه او با جانم آن کرد
چه کاو تنها که با من آسمان کرد
که جا بر در که پیر مغان کرد
که روز وصل را نتوان گمان کرد
دل صد پاره ما را نشان کرد
توانی تا یکی با ایزمان کرد
مراد و دار فنوای
بیک پیمانه ام آخر جوان کرد
براه عشق باید امتحان کرد
نکو خاور درین سودا زیان کرد
جفا تا میتوانست آسمان کرد
بشام وصل جانان ترک جان کرد
فدای جانت ای جان جهان کرد
لوم مکن برغم دل من بهان کند

خانگی

ترک تو چون کسی بدل اید لستان کند
ناله بیاد سرو قد دلکشت بهان
با صد زبان محنت نتوان گفت شرح غم
گفتی دلت چه خواهد از و لطف ... تیغ تیزم
پیر انجوان شود که بمیخانه چون رفیق
کاش آنکه پاسبانی آن آستان کنم
گفتم که دل بهوری اگر چون کنم
محکوم حکم تست فلک آنچه بایدت
هر کس هوای وصل تو جان جهان کند
بهر بهای بوسه او نقد جان بکف
آن نازک ره بدل خاره کرد آه
خواهم که در دخویش حکایت کنم ...
دل اگر نرگس شهلای تو نظاره کند
آسمان کیست به این صدق دل ...
در دل سنگ تو یا رب ز چه تاثیر کند

رفیق

مرغ دلم به دره اگر آشیان کند
شرح غم تو دل بهزار این زبان کند
خواهم دلم که آنچه دلش خواهد آن کند

و له

در آستان خویش مرا پاسبان کند
انجام مهر من بنشی مهربان کند
از وی بخواه کانچه تو خواهی چنان کند

نواب

دارم بجای بوسه اگر رایگان کند
ای بیوفا نشد که ترا مهربان کند
مشکل که دوست گوش باین داستان کند

و له

و له

و له

بتوانم که ز کوی توام آواره کند
آه من من که اثر اندر جگر خاره کند

اصفهانی

من آدمی بجز تو ندیدم که چون پری
جان و دل پیشت منزل و ماوای
از پیر هم چه باک که صد پیر چون ...

صافی

آن تا نمود رخ کیکانند خلق از و
غافل از ینکه هر چه ترا دید بمهر من
صافی مرید پیر مغان است و دو کون

مولف

عمر از کل جفا نه به بوستان عشق
من خون دل بجام کنم با رقیب ...
دادی نوید وصل بجا در بجبر تم

سحاب

مجبر

قانع

چاره من کن و مگذار که بیچاره کنم
قانع از دی متاب ار زر بسیار

جانا تو جان چگونه کسی ترک جان کند
از خلق دل عیان برود رخ نهان کند
منزل بدل نماید و ماوا ای جان کند
پیر مغان بیکقدح می جوان کند
چندی بصدق خدمت پیر مغان کند
با ما چه کرد خواهد اگر رخ عیان کند
مهرش زیاده بمن سرگران کند
شاید اگر ستایش پیر مغان کند
باید نخست ترک دل و دین و جان کند
بیچاره طایری که در او آشیان کند
هر که کو میل باده چون ارغوان کند
ای بیوفا که کار چنین آسمان کند
خون روان از گذر دیده چو فواره کند
از سر کوی تو محروم بیکباره کند
لطف او شامل احوال تو بیچاره کند

اختر شعله برج نظیری ز...

و له

میل چه ابروی توام پشت دو تا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
دو دیده قدم ... اشک ملام
آن کو دل که خانه تن سیل فنا کرد

و له

دوران که حسرت ... ساغر ما کرد
بر هر چه نظر ... از دیده جدا کرد
نی بر سر عهد آمد و نی عهد وفا کرد
خورسند تسلیم رضا گشته نظیری

و له

کفتی که جفا کرد ... چه باشد
زین پیش جفائی که با غیار وفا کرد
تا ... سحاب از تو شده

و له

هر چند فلک با همه کس جور و جفا کرد
با هیچ کسی جور نکرد آنچه با ما کرد
... جدا ساخت
ناکام مرا از بر جانانه جدا کرد
ابروی تو ... تیغ ستم ساخت
مژگان تو جان را هدف تیر بلا کرد
آموخت رقیق از لب تو لذت دشنام

خواجه

کسی چه داند که چه عالی در ...

جامی

دلجوی میان تو جدا ...
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
چو دوران ز گل ... خرم
این خانه عشرت که ...

مرغی است که از برگ گل آغاز نوا کرد

نظیری

با روی چو خورشید ... اقبال ندارم
میگویم و کاری نتوانم ... کرد
چندان سخن عشق که گفتند و شنیدیم
کس شیوه حق را نتوانست ادا کرد

سحاب

مسکین نتوانست خصومت بقضا کرد
صد تیر ... انگنده دلی من
بسمل شدم از حسرت تیری که خطا کرد
چرا اینکه خوشی ... چاره چه چاره
چون چاره جور تو ... کرد

رفیق

آن درد کدام است که لعل تو دوا کرد
تا بود فلک با من غمدیده بکین بود
تا کرد جهان با من دلخسته جفا کرد
دیدیست اگر ... جدائی ز غمش کشت
صیاد منی آن صید که از قید رها کرد
شاها نظری سوی گدا کن که زمانه
بسیار گدا شاه و بسی شاه گدا کرد

حافظ

هر چند که دشنام شنید از تو دعا کرد

لطیفه ... از غمزه از کشته داند
کجا کی کشته خاک های ... نه
زیاد دیگر میان من ...
سفال باده بیاور که کرد ...
ندانم از درد دلها چو ...

و له

کسی که قصه درد مرا شنیده اند
ز لوح چهره من یک بیک فرو خواند
سیاه کرده ام چشم ...
بجستجوی تو ... آب میرانم
گرفته دیده من آب ...

و له

ز دیده خون ...
کسی که خون خورد از دیده خون ...
اگر چه ...
که روز کار ز ... بلا بکر دانه
گرفتم اینکه نوشتم ز خون دیده ...
که دوستان نامه احباب را ...
کسی ... کند که جان
دهم ... هیچ و کسی از ... هیچ نستانم
دل از کوچه ... هوس خانه ندارد

و له

جز محنت و غم راه بمیخانه ندارد
میخانه مگر راه بمیخانه ندارد
... الفت منیت ...
دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
از آتش معشوق شراری بود این عشق
شمعی که ... ندارد

و له

... طمع خوام ... زمانه ندارد
... گر آنجا ...
جمعیم ... شهر که ویرانه ندارد
... جا شیفته ناز و ...
شمعی که ... پروانه ندارد
افتاده بشهری که ویرانه ندارد

و له

ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
یک شهر ... آن شهر که آن جا
یک خانه و کس راه بمیخانه ندارد
آهسته رفیقان که بهر گام از این راه
گسترده دو صد دام و یکی دانه ندارد
... از آن باده درین بزم که ساقی
می در قدح و باده به پیمانه ندارد

خرابه مستی انعام ...
چو چرخ ...
بخاک میکده تنها نه من ...
که صد هزار چه ...

سلمان

که هست ...
حدیث عشق ...
بیان ...
به آب دیده ... از جفا ...
که آب دیده من سنگ ...

مجیر

که گر خیال تو آید ...
چرا ز حال دل آزرده دل ...
من و حدیث جدائی ...
اگر بیامده ... از بهشت ...
کسی بصورت او در جهان نیامده
... تو ...
ز ره ... چشم خویش ...

نشاط

دیوانه عشقت سر ویرانه ندارد
پیمانه چه غم گر شکند محتسب شهر
ستیم از آن باده که پیمانه ندارد
مستند دو عالم همه از ساغر وحدت
خوش باش ازین بزم که بیگانه ندارد
واعظ سخنی گوید و من ...
دیوانه چرا گوش بافسانه ندارد

کلیم

اینگونه چو ... راه بمیخانه ندارد
اندازه مستی نتوانیم نگه داشت
زان باده خرابیم که پیمانه ندارد
در کشور این زمره ...
یک ... که راه بمیخانه ندارد
یار است که ... کلیم
کاشانه ... بیگانه ندارد

مجیر

که گوشه آبادی و که کنج خرابی
آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد
من بوده ام و دل که سراغ ...
فردا که آنهم سراغ نه ندارد
عالم همه خود ... [illegible]

	مجمر	**ول**	
در ره بر خسته از این حقه روا نتوان کرد	قسمت این بود که کام ز تو حاصل نشد	میتوان کشت مرا لیک رها نتوان کرد	کام غیر از لب لعل تو روا نتوان کرد
در شب زین پیش شب و روز دعا نتوان کرد	بسکه دلسوز بود شرح غمت هر سو	میتوان دید و تحمل بجفا نتوان کرد	سر به پیچم نکند تو کرم خونریزی
بعد از این کوشش بافسانه رها نتوان کرد	یا رب این بادیه را نام چه در رو بگاست	کاینهمه لطف باین یار دو پا نتوان کرد	چشم گیرنده نگاه و نکو گوشه چشم
که ز جیب تو ره خطا رو بقفا نتوان کرد	**ایضا**	**ول**	سکه خواندم مرا یار روا زین جرم
بغفلتی که دعا است روا نتوان کرد	چند گوئی که بجور از چه نگویم نرود	در شب زین پیش شب و روز دعا نتوان کرد	پی رگی که بسی درد کشیدم مجمر
چکنم ترک تو از بهر جفا نتوان کرد	چشم بکشا بعبث بهر تماشا بکشا	پیش از این کوشش بافسانه رها نتوان کرد	غیر را از تو بهانه که جدا نتوان کرد
طایری را که توان بست رها نتوان کرد	چه توان کرد که میل همه بر جانب تست	بقفا چشم دو رو بقفا نتوان کرد	با تو نا گفته بهانی روی بتابد آری
در شب زین پیش شکایت بجفا نتوان کرد	**عاشق**	**ول**	ریخ را بهر بهانی [illegible]
ترک معشوقه دمی بهر ریا نتوان کرد	حاجتی هست مرا با لب شیرین یاری	بنکویان سخن از چون و چرا نتوان کرد	کو به رندی و می خوردن مجبور داند
چکنم سنگدلی چون ز خدا نتوان کرد	میتوان کرد بجانان که بدوشش نگرم	نه چنان هم که نظر جانب تو نتوان کرد	صبر هر چند که بر جور و جفا نتوان کرد
نکوی که بمن بی سر و پا نتوان کرد	دولت حسن تو دایم ز خدا میطلبم	خاکم از کوی تو جدا نتوان کرد	ناز خوبست ز خوبان ستم چند دلی
بهر ناکامی دل گرچه دعا نتوان کرد	بوسه عاشق مسکین ز تو شاهی طلبید	بکمندم نتوان بست و رها نتوان کرد	صد قیامت اگر از بهر بهانی انگیزم
گوش بر خواهش گفتار گدا نتوان کرد	**نیازی**	**ول**	ده چه بیقرر شکارم که ز ره پروا
یار روا کام دل خسته ما نتوان کرد	جا توان کرد بزاری بدل سنگ دلی	هست دردی که مداوا بدوا نتوان کرد	کام هر عاشق دلخسته روا نتوان کرد
در دل سخت از سنگ تو جا نتوان کرد	گرچه کمتر ز دعا نیست جفای تو دلی	سر توان کرد جدا و ز تو جدا نتوان کرد	چون از این درد نتالم که مرا از تو جدا
بوفا کوش که کاری چو وفا نتوان کرد	کشور عشق عجب آب و هوائی دارد	یکسر موی ترا گرچه بها نتوان کرد	نیست هرگز ز توام هم جدا [illegible]
که در آن آب هوا نشو و نما نتوان کرد	**صافی**	**ول**	کیست آنکس که خریدار تو در عالم نیست
بجفا که کند ترک وفا نتوان کرد	من نگویم که مکن ترک جفا میگویم		جز جفا کو نکند بر نیازی کاری
که وفا تا نتوان کرد جفا نتوان کرد	میتوان کرد جدا سر ز تن مایکن	چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد	با کسی این همه ای شوخ جفا نتوان کرد
سر ما را ز هوای تو جدا نتوان کرد	صافیا زخم زبان هر چه شکوه مکن	این تو تیغ زنی یار و پا نتوان کرد	من بفرمان قضا کشتم از آن [illegible]
از غم دوست شکایت بجا نتوان کرد	**خاقان**	**سرکار**	ترک رندی و می [illegible]
بیاد داشتی وفا آخر جفا کرد	ز کفش سر رشته عمر ابد داد	پس از عمری جفا یکدم وفا کرد	الا دیدی بمن آنچه جفا کرد
کسی کان طره مشکین رها کرد			دم مردن ببالینم می آمد

	مؤلف	**نواب**	
سیه کردیم چون زلفش [illegible] روز خود	پریشان است حال دل گر امروز [illegible]	چه سازم با امید این دل امیدوار خود	سفر کردیم و رفتیم از سر کوی نگار خود
کز آن هم چو پریشان کرده زلف [illegible]	[illegible]	کسی گیرم جدا از ناله و از جان نگار خود	شدم نومید بعد از سالها از وصل یار خود
چو بلبل آه و فریاد و فغان کرده [illegible]	چو از گلگشت کوی [illegible]		شب هجر است ای شب ای اجل [illegible]
	سعدی	**شیخ**	
چون ولا [illegible]			هر که اوراد چو سعدی میکند از کوی [illegible]
	سعدی	**شیخ**	
هر که راه بیابان پر خطر گیرند	وصال کعبه میسر نشد و سعدی		
بروی پرده نکویان پرده برگیرند	**سحاب**	**ول**	ز روی پرده ما چو پرده برگیرند
سراغ منزل ازین راه پرخطر گیرند	گر این بود ره عشق از چه سالکان [illegible]	جفا کشان تو از حال من خبر گیرند	چنانم از سخت گر پی تسلی خویش
شراره گر ترو خشک جا و درگیرند	ز ابر عفو بشوجرم عالمی ورنه	سزد که جا بسر خاک آن گذر گیرند	شوند تا بر هوش خاک عاشق دل
هزار بار گر این قصه را ز سر گیرند	هنوز تازه بود داستان عشق [illegible]	کدام دل که توانند از تو برگیرند	گرفتم اینکه توان بست دل بغیر دلی
ز حال دل [illegible] خبر گیرند	**مجمر**	**ول**	بمحفلی که ز روی تو پرده برگیرند
خبر ز دام نمایند و بیخبر گیرند	ندانم از چه فریب این شکاریان	ره سلامت و این راه پر خطر گیرند	بجیر تم که چرا رهروان عشق نهند

عالی

ابروی کج برو تو برخت به
بتان صافی و یکجان که آسمان بخشید
دریغ دوره که عمر ... ذی ... یده
درین دوره ... بتوان ...
نقاب بقفل ... تا ... به
هرابروی تو ... که عقل ...
... که ... زیور آراید
... به صادق ... زیور آراید

ولہ — ایضاً

کرده سعدی رسم بخرقت ... — **خواجه** — **حافظ** — چه جای دوست که دشمنی برو بخشاید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند — که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

جان بخواب و دمی چشم من نیاسود — **ولہ** — **خسرو** — چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم — که کشته بیند و بخت ... بفزاید — کسی که در دل شب خواب ... — برآب دیده بچارگان نبخشاید

دل ... بدر ساقی و روی در ... — چاره‌ای که زتزویر هیچ نگشاید — چو کم شود ز تو ای ... — بیک قطره که در ماند ... بیاساید

چاره هست ز کوته ... — که نیکوئی و جوانی بکس نمی پاید — بزندگی ... چون ... خسرو — بکش بکمر که بخون دست تو بیالاید

زبنده غیر ... نمی باید — **نواب** — **محمود** — هزار بار اگر خواجه لطف فرماید

اگر نگاه از بنده پروری خواهد — هنوز بنده که بر بندگی بیفزاید — بر سر ... چو ... نوید — طبیب بر سر بیمار خود نمی آید

در انتظار تو خاکم بباد رفت هنوز — هزار جلوه ز چشم ... می آید — ولی که نیست در وجای ... — تنی که دور ... بیاساید

عجب مدار که بر دست ... — چسان بچاره عشق ... محمود — ... محبت ... بیمار ...

ولہ — **صافی**

که بخشم ... بکشاید

وجودی از تو نکوتر ... — فراق ... اگر از تو صبر ... — سر من ... دوست ... — خودم ز کین بکشد ... بفرماید

تو بخت بین که کنون ... — دوا اگر که ... بیفزاید — در خشت ... — ... بار آید

ولہ ایضاً

حافظ

شاد باد آنکه ز نا شادی ما یاد نکرد — شد ز ناشادی من شاد و مرا شاد نکرد — یاد من اثری در دل صیاد نکرد — پر و بالم نگشود از قفس آزاد نکرد

آه از آن شوخ که صد کشور آباد ... — کرد ویرانه و ویرانه آباد نکرد — شاه بیداد که من ... — ... که بیداد نکرد

ای ... مرغ دل و طایر جان ... — در قفس کرد یکی از قفس آزاد نکرد — دیده چون حسن تو و عشق ... — جز ز شیرین ... فرهاد ... نکرد

چشم ... بعشق رخ شیرین ... — بعد ازین کوشش ... نکرد — غیر تو جور ... — ... بیداد نکرد

دیر کاهی است که ... نکرد — **نواب** — **مؤلف** — بی ... دل ... نکرد

سالها ... قفس ... — یاد من اثری در دل صیاد نکرد — چه شد آیا که دل ... — یاد ... توجه افتاد نکرد

خسرو ... — آه از ساقی ... که امداد نکرد — خاطر ... آزاد ... — هیچکس ... آزاد نکرد

خواجه — **حافظ**

حافظ حدیث ... بگشت — **ولہ** — **ایضاً**

کلک زبان بریده حافظ ... — بالکس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

آن خو گرفته‌ام که ... حذر نکرد — **ولہ** — **سحاب** — رفتی و ... شمع شبی را سحر نکرد

میخواستم که ... ترا — باز که جور تو ... نکرد — خوبان ... عاشقان ... — ... کسی چو تو بیداد گر نکرد

... سحاب و برق ... — وانکه ... خاک ... نکرد — از ... که عاشق بکام دل — ... خاک ... نکرد

هرگز ... کوی تو عزم سفر نکرد — **نواب** — **محمود** — غیر از خیال روی تو فکر دگر نکرد

... ز غم ... که شمع ... — پروانه را ... نکرد — میخواست ... — از آن ... خود خبر نکرد

مرغ دلم ... زدام بود — بیچاره ... — محمود ... — راز درون خویش بعالم

دل رفت سوی کوی ... نکرد — **نواب** — **مؤلف**

هر شب هزار بار ز دل برکشیدم آه — لیکن هزار آه که یکبار اثر نکرد — ... — شد خاک راه ... که گذر نکرد

نسخ ط

حافظ

بگذر کوش با فسانه ما هیچ که خود [illegible]
ارتعب بخته شد راحت از آن [illegible]
تا زخال دل من دلبر من [illegible]
تا نه جان بود فدای تو [illegible]
دل چتاب غم [illegible]
از پرده رخ تو تا عیان شد
در حسرت خنجر تو بودیم
خفاش صفت نهانم از خلق
ساقی قدحی که عالم دیگر

منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

دل

آنچه کام دل من بود از آن حاصل [illegible]
شرم اکنون [illegible] که نا قابل بود
روزگاری که دل او بوفا مایل بود

نواب

آنهم که نصیب دشمنان شد
تا نور رخ تو در جهان [illegible]
در دور فلک در کرجهان شد

دل

دل تو را کن که در [illegible] هستی [illegible]

سحاب

رشته جان از تن وصد شکر که زایل [illegible]
دیدم آن سرو که مشهور [illegible] کشت
[illegible]

دارا

[illegible] شدم [illegible]
با نام و نشان [illegible]
خاقان [illegible]

خسرو

هرکه یکبار [illegible] قدم کار بر او مشکل بود
سرو از آن [illegible] سر افراز که پا در گل بود
آنچه یکجنبه میان من [illegible]
[illegible]
[illegible] دیگران غافل بود
[illegible] توان شد
[illegible] آشیان شد
[illegible]
[illegible] شد
در چنبر غم تو ناتوان شد

در نیکوئی آفت جهان شد
هم [illegible] عالم
چشمی [illegible] قصد دل کرد
شد [illegible] زمان زمان [illegible]
هر جا صنمی [illegible] شد
در حسرت خنجر تو بودیم
شوخی که [illegible]
پیدا و زیاده کرد کویا
تا چند جفا بجا و راید [illegible]
خطا بر خسار تو ایزد چه [illegible] خواهد شد

دل

هم [illegible] جوان شد
[illegible] جان شد
[illegible] شد

نواب

آن نیز نصیب دشمنان شد
سرخیل همه ستمگران شد
این عیش نهان [illegible] شد

سرکار

آشنا به برابر نهان خواهد شد

رفیق

[illegible] شیراز
[illegible]
[illegible]

مؤلف

[illegible]
[illegible]
در فصل بهار و موسم گل

خاقان

گل نو خیز من آنسرو گلستان [illegible]

[illegible] نتوان شد
[illegible] اصفهان شد
[illegible] شد
[illegible] شد
[illegible] جان شد
دل برد و در دیده ام نهان شد
این کار بکام آسمان شد
آوخ که بدام آشیان شد
رحمی رحمی که ناتوان شد
آفت جان و دل پیر و جوان خواهد شد

جامی

سعدی

باز اگر [illegible] خواهد شد
حال ابنای جهان جمله دگرگون خواهد گشت
چمن از باد صبا دام زارم خواهد [illegible]
آنچه مقصود دل ما چنین خواهد کرد
گر چنین دلبر من آفت جان خواهد شد
در چنین خون شود هر دل [illegible]
زان پری پیکر اگر [illegible]
شاد و خرم [illegible]
آنکه اورا سر سلطانی عالم بود رفیق
این جوان عاقبت آشوب جهان خواهد شد
گفتم آن روز که این غمزه ابرو دیدم
جان عالم همه در کوی محبت خواهد [illegible]
سینه چاک است [illegible] خون جگر ریش [illegible]

دل

دین خرابتر از خرابات جهان خواهد شد
دین حسی دخار ستاره خزان خواهد شد
دانچه منظور دل ما همچنان خواهد شد

دل

همه اشک بجوی تو روان خواهد شد
چون پری پیکرم از دیده نهان خواهد شد
میشود گاه چنین گاه چنان خواهد شد

دل

هر کرا حسن چنین است چنان خواهد شد
عالمی کشته این تیر و کمان خواهد شد
عاقبت کوی محبت عالم جان خواهد شد

خواجه

صافی

این خصوصیت زمیانه بکران خواهد [illegible]
دشمن [illegible] زبان [illegible] خواهد [illegible]
بنده صافی که جوانیش به پیری [illegible]

رفیق

میکنم از تو نهان عشق [illegible]
[illegible]
تو برادرم چه شدم [illegible]

شهید

اینکه گفتند بتی فتنه ایام شود
شرح اسرار خرابات [illegible]
حسن خوبان همه جز پرتوی از روی تو [illegible]

حافظ

چاره کار همه پیر و جوان خواهد شد
دین کفر [illegible] زمیان خواهد [illegible]
دوست را خدمت [illegible] خواهد شد
از دم پیر مغان باز جوان خواهد شد
[illegible] رسوای جهان خواهد شد
کافرانی راز نهان بر تو عیان خواهد [illegible]
[illegible] خواهد شد
[illegible] خواهد شد
از گدایان در پیر مغان خواهد شد
راست گفتند [illegible] جهان خواهد شد
حالی [illegible] پیر مغان خواهد شد
[illegible] خواهد شد
کارم از عشق [illegible] خواهد شد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی [illegible]
بر هجرت [illegible] ستم گرچه بغایت باشد
پادشاهی چه عجب گر [illegible]
در بیابان [illegible] سرگردانیم
شد حکایت که مرا از تو شکایت باشد
سر قدم ساخته دل داده [illegible]
روز وصل تو میسر نشود گر چه [illegible]

دل سلمان

حاشی [illegible] که مرا از تو شکایت باشد
[illegible] چشم عنایت باشد
تا کرا سوی تو توفیق هدایت باشد

دل

که مرا [illegible] عشق هدایت باشد
شب هجران تو را [illegible] نهایت باشد

ساوجی

جور معشوق همه وقت [illegible]
چاره کن [illegible]
[illegible]

نظام

گفتی [illegible] جفا کام [illegible]
عیش [illegible] مملکت [illegible]

حافظا [illegible] شکایت باشد
[illegible] عین عنایت باشد
[illegible] عنایت باشد
[illegible] نهایت باشد
[illegible] شکایت [illegible]
[illegible] عین عنایت باشد
تا [illegible] رعایت باشد

نواب دارا

محتشم

۱۳

خفتی این بیاد جنت وفقت آن ...
نام تو شام ... که عاشقان ...
دل با خیال با خیال آن ...
گر نیست آن این نقش ...
کام من از تو تلخ شود ...
امشب که یار ...
باید که رشتی از دل و جان ...
در دامن آه از دل سوزان ...
کرم و وفا کشته ...

فرخنده آنکه روی تو اش در نظر بود
شاد ... که ناله مرغ سحر بود
آسایشی که آن ... بود
چون ... چشم تر بود
از ... بهر شکر بود

نواب

در راه عشق زانکه رهی پر خطر بود
ترسم ... کار گر بود

شیخ

دستم ز دامن تو جدا ...
خاقی زکنده ... آشیان
جز حسرت ار چه قسمت ...
مجبور شد ...
پشت و پناه گیتی فتحعلی شاه آنکه

مؤلف

خاقی ... دست قضا ...
... جان ...

سعدی

دستیم ... عاشقی ... بود
گفتم ... بیاد ... بود
حیف ... بر بود
مشکل که آه سوختگان ... بود
تیغش پناه لشکر و پشت ظفر بود
... بود
... بود
کی راه ... بود
خاور ... بود

دل ... عشق ...
جا ... نباشد
... نباشد

ود

زینسان ... نباشد
در هیچ بوستانی گل ... نباشد

الهام

... جلوه ...

الا ... نباشد
... نباشد

... میزاد ...
جز روز وصل جانان ...
هنگام ...
شاهنشه فتحعلی شاه ...
... انجام کار ...

نواب

گویی ... نباشد
... نباشد
... خبر نباشد
... نباشد

ود

دارا

ای آفتاب ...
من ...
...
...

عاشق

شام فراق ... نباشد
شیرین ... نباشد
جز خسرو ... نباشد
شام ... نباشد
...

هر کس عافیت ... قبول کرده را
چه شد که ... جفا ...
...
سپر ز ... وکوه وفا ...

خاقان
ولد من افکار کار شاهی

چنگ کرشمه پری پیکری دل ما را
بوامق از نهانی تو از رخ زیبا
بنگر آنکه دگر باره گل بهار آمد
فغان و ناله خاقان بسنگ
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
بیا که وقت بهار است ای من و تو هم
شمایلی که در اوصاف حسن و
به دستی که اگر زهر باشد از دوست
گرفتم آتش دل را خبر نمیداری
هنوز با همه دردم امید درمانست
شب فراق نخواهم دواج دیبا را
کرش به چشم دو آن رخ زیبا
تو اندر خجلت گلی کامعتدل
دو چشم باز نهاده ام همه شب

چنان ربوده که ترکان متاع یغما را | مرا که صد نبود و بوسه آن کف پا را
کنند فدای عذارت هزار عذرا را | ز سحر غمزه توانی پلنگ کردن
زکوه باغ بده بلبلان شیدا را | کسی که تاب ندارد که بیند

ولد من کلام شیخ مصلح الدین شیرازی رحمه الله

فراغت از تو میسر نمیشود ما را | تو را در آیینه دیدن جمال طلعت خویش
به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را | بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
مجال نطق نباشد زبان گویا را | که گفته در رخ زیبا نظر خطا باشد
چنان بصد قدارا ستخورم که | کسی ملامت وامق کند بنادانی
نگاه می نکنی آب چشم پیدا را | نگفته که بیغما رود دولت سعدی

و | ل

که شب در آن بود خوابگاه تنها را | ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
روا بود که ملامت کنی زلیخا را | چنین جوان که تو ئی برقعی برو آویز
شکست رونق سرو بلند بالا را | دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم
چو فرقدین دو نظر میکنم ثریا را | شبی تشمع و چهی نشسته شب تا روز

هوس چگونه کنم دست کوته ما را
از آسمان بزمین آوری مسیحا را
چگونه بوسه زند روی آن دلارا را
زسنگ سختر آمد بکولت یا را
چنان کند که چه بوده است ناشکیبا را
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
خطا بود که نه بینند روی زیبا را
حبیب من که ندیده است روی عذرا را
چو دل بعشوه ربودی دلبران یغما را
که آخری بود آخر شبان یلدا را
که احتمال نمانده است ناشکیبا را
اگر نه دل برده پیر پای بر جا را
که با تو عیش میسر نمیشود ما را
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

تو بهجهان دل شهری بغمزه بیری
نمیشود ز فراقت فراغتی ما را
قسم بعهد مروت که بیخیال رخت
به تیر غمزه بهی رخنه در دل افگاری
فغان ز جور تو کردن نه کار ...
بهم مزن مه من طره چلیپا را
شود مایل اهل وفا تیمان روزی
بوصل یوسف مصری رساند آخر عشق
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
چه سود پند کسان چون نمی برد ز دلم
سجود خاک در تست بر دلم تمنا بود
بلا کر جام می لخته خواست آن کافر
خطا تو بخته بر لاله سنگ سا را
برو ز کشتی از آن غمزه مهلتی هستم
ز ذوق شکر شیرین ز ماتم فرهاد
صبا بگوی ز من آنکه دل آرا را
گدای کوی توام پادشاه کشور حسن
مرا که کشته فراق تو همنشین شده روز
به ترک عشق نمیگفته زاهد

که بندگان منی سعد خوان یغما را
ولد من افکار ابکار در بار نواب کامیاب
نشد دمی که تفرج کنیم صحرا را
چنانکه تیغ شهنشه و قلعه اعدا را
ولد من افکار ابکار نواب کامیاب
کمی چو طره خود روزگار دلها را
که نیست از غم هجران دگر اثر ما را
در پرده عصمت اگر زلیخا را
ولد من کلام خواجه شمس الدین
تفقدی نکند طوطی شکرخا را
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
ولد من کلام نور الدین
که دار اند به پیرانه سر زلیخا را
هوای تمد دلالاد روی زیبا را
بخاک می برم امروز این تمنا را
ولد من کلام امیر
شکسته رونق خورشید عالم آرا را
ولی ندید ز رنجانی کسی ما را
من کلام میرزا قانع
که باد لم نگذارد زر کف ما را
نهاد رو بنظر طلعه پور دارا را
دگر بگو چکنم گشت باغ و صحرا را
بچشم وامق مسکین عذار عذرا را

درین روشنی که تو ئی بر نگار رخ
سرکار عبد الوهیر المتخلص بجلال
چنان شده است بی تنگ بتو
یگانه خسرو گیتی که گاه جنگ
سرکار محمود میرزا المتخلص بمحمود
پی که شستم از جان کمی اشارت
بصد بلا دلم آتش ز مبتلا کرده
نریم چو خورشید کرفته خو محمود
محمد حافظ شیرازی
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
چرا بیقدر نتوان گفت
عبد الرحمن المتخلص بجامی
کرشمهای غزالان ...
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی
بدیده سوی تو آیم که ...
خسرو دهلوی
بصیت حسن گرفتن ...
بیار ساقی از آن آب آتشین که
کلیما یکانی
بزیر تیغ دلا چون نمیکند ...
غلام چشم ...
چه ترک چشم تو ...
ز شوق سبزه خطت ...

جفا و جور تواند یکی دل ما را
بیا که چاره نمانده است ناشکیبا را
که در خیال بیارم نعیم دنیا را
مجال نطق نباشد زبان گویا را
که عادت است بجور و جفا دلارا را
خلاف حکم تو یارا نباشدم یارا
که دیده دیده ام آشوب و درد بلا را
به دیگران بچشانید شهد حلوا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
بیاد آر حریفان باده پیما را
که رسم مهر و وفا نیست روی زیبا را
سماع زهره برقص آورد مسیحا را
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
کباب ساخت ... صحرا را
بره گذار تو جانیست بر زمین ...
شکل و شیوه سواران ...
چو کشور دل ما خط تتار را
بیاد داد چو جمشید خاک دارا را
ز دیده میرود ... شکسته ... را
فغان و ناله ... را
نهال قامت تو جائی نکرد مرا را
بیک کرشمه مستو کند تتار را
تا بنده کنم ... غبار را

سزد کز آرچی زنار زلف تو تا نیغ
مه نجاک ره یوسف آن کف بارا
بکشت باغ برافشان چو شاخ
کسی که دیده بخوابت چو دیده ایمی
بتیغ کین بکشی امروز ایجوان ما را
زاهد و خور که شکیبد تو رزی خود
نجا کجا بی تو کاین خوش چینی خرمی
نسیم گلشن کوی تو صبحدم ما را
چو ذره پست شود آفتاب جهانتاب
دمی به دیده وامق دراز خوش
چه حاجتست که با تیغ کین کشی ما را
جدا از تربت ایسر و تعبیه پروا
اگر گذار فتدش سوی مصر یوسف
عجب مدار گران تند خوبی شد
چسود مرهم کافور داغ سودا را
پر فرشته بر آتش نهم بجای بخور
ز بیم کثرت صورت محو تماشا کن
زمی میرس شمار رموز دل نیفتی
عنان دل بکف کودکی بود ما را
چه میکند بفلک اضطراب
برد ز بهر دو جهان دست اگر فتد
بگو بیت که سینه آهوان صحرا را
زمی خوشی به بین چه تعامل فرد

من کلام مولانا

قدم بدیده ما نه عزیز کن ما را
برقص آر سهی قامتان رعنا را

وله

قیاس کن غم پیری و فکر فردا را
که تا شکیب دهی جان ناشکیبا را
ببزم چو نشمار و نعیم دنیا را

وله من کلام

نمای ار و بلندی جمال زیبا را
کرشمه ای که بی عذار عذرا را

وله من کلام

بتر زکند جا فته ناشکیبا را
رخاک ساد برابر زجان زلیخا را
زگریه نرم توان کرد سنگ خارا را

وله من کلام

فسونگری پری پیکران رعنا را
هزار پاره دل عاشق یکتا را

وله من کلام میر سید

که میکشد زتنم مرغ رشته بر پا را
زدست و بازوی فرق نیست دل

وله من کلام آقا محمد

رعایتی زکرم صید بند بر پا را
بعشق نام صبر بازوی توانا را

اهلی شیرازی

چه مدعی ببرد کف زدین یوسف
هلاک آن لب لعلم که چون کشی

لب تو مرده کند زنده وین عجب
بکه بسرو گلستان کجا کند کسی
ز دام شهید توالشیخ اهلی آزاد است

نور علیشاه

کی زبون ملامت کشد زاهد
زبان بکام دل اکنون کشاده

مهدی بیگ شقاقی

اگر بخواب ببیند رخ تو را وامق
نگار رسیتی مهوش من مجنون
زبیقراری مهدی بکسی خبر

شیخ فیضی دکنی

روای صبا که بهر تار موی او بستم
توای کبوتر بام حرم چه میدانی

علی مشتاق اصفهانی

دل هر از دل تست تنگدل یارا
بیکنگاه غزالان شهر را چه عجب

عاشق اصفهانی

اگرنه قاعده عشق بود رسوائی
جواب نامه بکو توخ من نتوشت

بجان قبول کند ملت مدعا را
نگاه کن که چه بر دل رسد زلیخا را
زآسمان بزمین آورد مسیحا را
دگر بخواب نه بیند دل شکیبا را
چه کم زمعجز عیسی است لعل زیبا را
که دیده است خرام تو سرو رعنا را
حدیث شهد بگو عاشقان شیدا را
شکفته غنچه دل بلبلان شیدا را
بنور دیده مجنون جمال لیلا را
که زنده از سخنش میکند مسیحا را
فراق میکشد این بینوای شیدا را
کند ز دیده و دل محو نام عذرا را
بیک کرشمه کند محو خویش لیلا را
که روز کرده بهجران تمام شبها را
که هست چند نمک زخم ناشکیبا را
بصد هزار گره رشته تمنا را
طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
معلمان فشار نه موج دریا را
شکایتی که نباشد زسنگ مینا را
اگر کشند شهر آهوان صحرا را
ترنج غبغب یوسف بکف زلیخا را
که میرساند بگوش تو قصه ما را
که بسته است بپا مرغ رشته بر پا را

سراکه رخت چو صافی لب حل است
ای کعبه دل کوی تو الحاجت جفا را
ما را به وفاداری تو نیست امیدی
نازو نگهم فرش بهشت و دیده کرام
گر پیش زستی دو کوش نهاده است
دلداده برروی چه مه زلف دو تا را
افکنده بپا گیسوی مشکین در
رفتم بدر میکده دیدم که نهاده است
دل گفت جدا را که جدا کار شد از دست
برنا قد ای شوخ سیه دیده دارا
بردست چه بگرفت قلم روز نخستین
در طور اگر موسی عمران تمیس
دارای جهان فتحعلی شاه که کرده
سیمین ذقنا سیکند لاله عذار را
آزرده مباد اکه شود آن تن نازک
خوش آنکه زمی مست شوی بحرا
جامی بکند جز هوس بزم تو
در دا که تلافی نتوان تند جفا را
غیر از تو من ای شوخ ستمکار ندیدم
در بادیه عشق بغربا دراد و
نامم زازل عاشق دیوانه نوشتند
ساقی بچکی باده به پیمانه خدارا
چون چشم تغافلت نمی باشی

وله من افکار ابکار نواب کامیاب محمد علی میرزا المتخلص به دولت

ای قبله جان روی تو ار آتو خدا را
ایکاش جدائی سنا حد جفا را
مجروح نماید زه ام آن کف

من افکار

تا تازه کند قصه دیرینه ما را
شیرازه جمعیت اصحاب وفا را
خم بر لب دمی در خم دکفتم که خدا را

وله من افکار نواب

نا خشنود او نا الم چسرد
سرشتن خوش تا بداید کرد جفا را
من در رخ جانان نگرم نور خدا را

سکلام

خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
از بهر خدا چیست کمی بنده قبا را
پنهان زتو من بوسه زنم آنکف پا را

وله

روزی که شناسند تبان اهل وفا را
ستم که بریزد بستم خون گدا را
خاموشی ما تشنه لبان اهل عطا را

وله من افکار ابکار نواب کامیاب مؤلفه حیدر قلی میرزا المتخلص بخاور

در باب بیک جرعه من بی سروپا را
خوش باش و نیندیش غم روز جزا را

دیری است که بوی تو نیاورد نسیمی
بس وعده وصل تو به این ادهم
گل پیرهن از رخ تو دریده چاک

نواب دارا

نه طاقت مهجوری و نه تاب صبوری
گفتم ره میخانه بگیرم که مگر درد
بگو عهد و پیمان که کرد آب خانه

محمود میرزا

سنگین دلیش بین که بکشت بگفظ
خطا است که بر گرد لب یار دمیده است
گر لطف شهنشه بود اندر ره

جامی

این قافله عمر سوده گراکوی تو دور است
چون من گذرم از سر کوی تو گدا
گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست

عاشق

آنینه کرم بین که سک خویش
صبری که کسی از نزند دلان نزد
زنجیری آنم که فرو هشته بتقدیر

در آتشم آب زن از آن بیشتر که
یا رب تو گواهی که نبود است

خبر حال چه داری غریق دریا را
بستی کمر زلف کمر باد صبا را
شرمنده فروبل ساخت غم عشق تو ما را
دیده مکر آن سرو قد سیم قبا را
در پای تو دولت سر تسلیم خدا را
دیدی که چه افتاد من بی سروپا را
ساکن شود و چاره نمی ستم ما را
از مسکن کیان بار خرید جفا را
گفتا که چه تدبیر توان کرد قضا را
می شست آب دهن از حرف وفا را
با کرده نهان در ظلمات آب بقا را
محمود تو رقص آورد امواج صفا را
نایاب چه اکسیر در آفاق گدا را
القلب علی ایک لیلا و نهارا
یارای که تشنق نبود باد صبا را
او چنگ تعرا وقد فی قلبی ناره
در حضرت سلطان که در راه گدا را
رهبان خرابات من بی سروپا را
آنها شناسند بتان قدر وفا را
بر طرف بناگوش بتان زلف دو تا را
نا صح نتوان کرد بدان حکم قضا را
بر خاک وجودم گذری باد صبا را
جز بدر روی جانان تشنی گدا را

ولد فانع

یا غم شوخی که زچشم بها افتد — چشمش سیکی غمزه قزلان قصارا — حاموشی ما باز چیان بود که آورد — در بادیه عشق بغریاد درا را

هرکیکف ازین خاک کف دشت نگاه — یان نا شنی جز بدارا کف با را — با محتشم شهر بگو بید که زنهار — تا بیرسدت دشت بخشای کدارا

با خویشی بلا را بچی خویشی خریدم — سودای نبود چشمی کسان نالد — غم بود دوای دل غم پرور صلاح — سکین بغلط رفته دکان کرد و دارا

بکر شنید کسی فریاد ما را — ولد نواب — محمود میرزا — که کرد آگه زما صیاد ما را

فلک چون افکند طرح جدائی — تا نید ایعزیزان یاد ما را — خدارا ای نکویان شاد ناشاد — بدرشنامی دل ناشاد ما را

شب وصلش ندیدم ای شبهم — لمن ازبخ و بن بنیاد ما را — چرا آه صبحگاهی ای جفا جو — رتوکی می ستاند داد ما را

زدیده پا بدل بگذار و از لطف — عمارت کن خراب آباد ما را — رسعهر دم غمی بردل مکرر کرد — خدا ازبهر غم ایجاد ما را

من و محمود ازجان سیر گشتیم — ولد — جامی — اجل کوتا بکند امداد ما را

جدائی میکند بنیاد ما را — خدا جستا ندار وی داد ما را

مقام ماه من عالی است ای چرخ — بلند آهنگ کن فریاد ما را — با جز عشق آن برجو تمام خوشست — خدا نیکی دهد استاد ما را

زخوبان سنع تا چند ای بزار — چه دانی خوی مادرزاد ما را — نسیما جانب بستان فطرکن — بگو آن نازنین شمشاد ما را

که جز با بوی تو ابنا شادی — نباشد خواطر ناشاد ما را — بتشریف قدوم خود زمانی — مشرف کن خراب آباد ما را

مریدی نیست جامی طالب شیخ — وله — عاشق — بمی ده خرقه ارشاد ما را

خدا را نه بگیرد داد ما را — که نشنید از وفا فریاد ما را — بر اهش رخصت ناید هنوز — خدا رحمی دهد صیاد ما را

عشق کرد اختیار از زردی بیهشی — زعالم خواطر آزاد ما را — بسیداد قوای بدخو چنادیم — مرنجان خاطر ناشاد ما را

زرشک مدعی فریاد عاشق — وله — حسین رفیق — که این غم میکند بنیاد ما را

اگر بودی اثر فریاد ما را — زما بودی خبر صیاد ما را — بکشتی زار ما زین کو نبودی — بدل رحمی اگر جلاد ما را

نباشد نسبتی در باغ خوبی — بشمشاد دکر شمشاد ما را — جفا کاران بیوفا بنیاد کرده — کنند زیر و زبر بنیاد ما را

چه آموزد بجز عشق کاین — وصیت از پدر استاد ما را — رفیق افسوس کز بس لاغری نیست — بصید ما نظر صیاد ما را

شنیدی ناله و فریاد ما را — ولد آقا محمد صادق — مدهوش کلپایکانی — نداری ای ستمگر داد ما را

دل از هجران خراب است از غم آباد — بیا بنگر خراب آباد ما را — چه ویرانی ما آبادی ماست — چه غم گر غم کند بنیاد ما را

ندانم در قفس کی ناله ما — برحم آورد دل صیاد ما را — نگون دل بیالا دست دیگر — بدست آور دل ناشاد ما را

بترک عشق چون گویم که کرده — رعشق نیکوان ایجاد ما را — من و فرزانگی هیهات مدهوش — کجا این شیوه بود استاد ما را

ولد نواب ولد — وله صبحی اصفهانی

درخت عمر ما اوفتد اگر بر — بره مندی بود شمشاد ما را — دلی کامد بدر وارد دیوانگی — چه تاثیر اندران فریاد ما را

بداد ما نداری گوش یکره — زتو جستا ندا ایزد داد ما را — اگر اینست سیل عشق ما نی — بزودی برکند بنیاد ما را

چکند بنده که فرمان ننهد فرما را — ولد شیخ — سعدی — چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند — عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت — سر من دار که در پای تو ریزم جان را — کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن — تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماند — تا دگر عیب نگویند من حیران را — لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم — همه را دیده نباشد که ببینند آن را

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را — گفتم آیا که در این درد بخواهم مردن — که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم — غایت جهل بود مشت زدن سندان را — سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات — غرقه در بحر چه اندیشه کند باران را

سر بنه گر سر میدان ارادت داری — ولد خواجه — حافظ — ناگزیرست که گوئی بود این چوگان را

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را — ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را — ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

در ره چون نیست چه تاثیر بود در ما را — ولمن افکار زاکار جناب معتمد الدوله العلیه العالیه منوچهر خان اتشفته — کوی تو تا که ببینی اثر چوگان را

از من ای خاک ره دوست غبار انگیزد — بکجا از برم ای سرو خرامان رفتی

چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرد — آنکه در دیتی نباشد چه کند درمان را — دیده جستم که دل از یاد تو تنها نیست — جز بر دوست نگشاییم در این بستان را

عهد گل تازه شد آن تیغ کجا هم بکجا — تا زبیجانه بجا تازه کنند پیمان را — شاید از پرتو او روز وصالی سازد — آنکه از رحمت من آورد شب هجران را

عاشق اندیشه جان دارد و عاشق جانان — بالعقار ما شناسیم ز جان جانان را — دل یکی منظر عیب است نه منظره — خلوت قدس مخوان خانه شیطان را

ایکه در کاه خلعت نظری هست — راز این غمزه واشده حیران را — حال یعقوب چه دانی تو که بهر — ارزش لی چه بود فاش غم پنهان را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را — وله — ایضا — هم بجانان بنگر تا بشناسی جان را

ولد قاسمی

در میخانه چو بستند به عاشق [illegible]
[illegible] در گناه افتاده است
دل من دشمن من کرد [illegible]
داغ زان بود زلیخا که فزون [illegible]
نیستی بود سرو [illegible] از قامت [illegible]
نظری کن برفیق ای شه خوبان که
ایکه در بند کمیت [illegible]
آدم از تو ستانم دل [illegible] فرمان [illegible]
عالمی چشم براه جان بکف [illegible]
این طبیبان که نتوانند علاج [illegible]
بعد عمری که رهم داد بکوی تو
بروم راهی و ترسم که در انجام [illegible]
گر بسنجد [illegible] شب هجران را
شد زبان [illegible] قامت چو کلاه
کفر زلفت اگر این است [illegible]
شاه ترکان چو آمد [illegible]
دل اگر بر کشد از قطع تو [illegible]
اندکی صبر بکار است غم هجران را
بندگی چون نکنی ظلم [illegible] فرما
حال ما با غمش از غیر مجوی [illegible]
کاش وصل تو را خود [illegible]
من نه آنم که به بستان [illegible]
بادی از قهر شهنشاه [illegible]

تا بهم در شکنم این در و این دربان را

و له

خون شود دل که نهادم سر [illegible] را
یوسف از راحت محفل [illegible]
بود اگر سرو چمن از گل [illegible]

و له

از تو شایسته تری نیست کنون [illegible]
[illegible]
کی ز کشتن من برزده دامان را
[illegible]
بخت چندان که [illegible]
پی بمقصد نبرم این ره [illegible]

و له

کوی [illegible] زخمه زند چو کمان را
[illegible]
گر به پیرامن چشمه [illegible] مژگان را
چاره زنجیر بود بنده [illegible] فرمان را

و له

کوی چون می نزنی عیب [illegible]
[illegible] معرکه غوغای [illegible]
[illegible] که خواهی [illegible]
آستین بر بزن ای شیخ [illegible]
که بفرمان من آری دل [illegible] فرمان را

جانی کشته [illegible]

رفیق

[illegible]
وارهم از غم عشق نهان [illegible]
کشته از درد قدح [illegible] دل [illegible]

عاشق

می سپارم برقیبان بجفا جو جان را
گر کسی [illegible]
درد داغ تو [illegible] از فراق
عشوه [illegible]
رویت از دعوی اعجاز [illegible]
عاشق ایمان [illegible]

یغما

گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو
دل سنگین [illegible]
[illegible] باده که [illegible]
عیب یغما [illegible]

مجمر

لشکر [illegible] روی [illegible]
[illegible]
از تغافل [illegible]
تا نه بر ناوک آه [illegible]
داد گر فتحعلی شاه که گردون [illegible]

چو [illegible] جانان جان را
[illegible]
روز وصل تو [illegible] شب هجران را
شرح این درد نهان [illegible] پنهان را
[illegible]
خوش بود جانب [illegible]
کم ستانند [illegible] جانان را
[illegible] دل نالان را
مصلحت نیست که دشوار کنم آسان را
وقت آزادی من [illegible] پنهان را
[illegible] آتش [illegible]
از خدا شکر [illegible] ایمان را
غالب این است که [illegible] شکند [illegible] را
[illegible] بوی مه کنعان را
[illegible]
خاک [illegible] دیده [illegible]
[illegible] شیطان را
[illegible]
تیغ از کف [illegible]
هر که در بحر [illegible] طوفان را
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

آنکه بشکفته غمی نیست غم جانان را
حسرت [illegible] که در شام فراقت [illegible]
از خدا [illegible] ولیکن ترسم
دل دیوانه ما بسته [illegible]
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
کوفه دو چشم جادوی عابد فریب او
اول نظر ز دست برفتم عنان عقل
عشق او [illegible] ذوق [illegible]
سعدی نگفته است که [illegible] عشق
امشب گرفته ماه من از رخ نقاب را
ساقی بیا و [illegible] آتشم [illegible]
چشمت خراب باده شده [illegible]
دیوانه میکنی دل و جان خراب را
[illegible] خون بود [illegible]
[illegible] شاهد و ساقی [illegible]
از دیده ام خیال [illegible] خواب را
دانم که بوسه می [illegible] ولی [illegible]
آن رهروم که خار بیابان [illegible]
خوش آنکه مست کرده [illegible]
عاشق ز صحبت همه عالم کناره کرد
از روی خویش برفکنی ار نقاب را
معشوق گر تو عذر گناه [illegible]
گفتم که دوش بوسه زنم [illegible]

کاش می آمد و [illegible] شب هجران را
دیده ما بسته که [illegible] طوفان را
گر کشد غیر تو از سینه من پیکان را
منع از خانه ببازار [illegible]

و له شیخ

وانرا که عقل [illegible]
هم گر کسی [illegible]

و له نواب

کرده سیاه روز من و آفتاب را
آن آب زندگانی یعنی شراب را
آلوده ام که نیست [illegible] خراب را

و له ایر

تو خون من بریز و ببر [illegible] ثواب را
[illegible] مستی شراب را

و له

کارم [illegible] شیرین عتاب را
گر [illegible] شتاب را
فرماید [illegible]

و له داراب

ایزد [illegible] نخواهد ثواب را
[illegible] آب را

در ره چون [illegible]
چون ز کنج قفس [illegible]
نیست حسرت [illegible]
[illegible]

سعدی

گفتم [illegible] عشق
آتش [illegible]

دارا

[illegible] شکسته [illegible]
[illegible]
جز راه عشق نیست [illegible]

خسرو

[illegible]
خسرو ز سوز گریه [illegible]

عاشق

بردار پرده از رخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

خواری

ای شهسوار حسن [illegible]
گفتم که باز روی تو [illegible]

[illegible]

نوح را از تشنه لب تعلیم طوفان کرده
باده خواران [illegible] سنت نیکو نهد
گرم چون گردم ز مژگان آتش افشان کرده
[illegible]
در گلستانی که زلف سنبلش [illegible]
آنکه همچون نور [illegible]

کردل [illegible]
ایکه میکردی خرام [illegible]
عاقبت میسوزم [illegible]
خون خلقی [illegible]
آنکه [illegible]
ساقی بنور باده برافروز جام ما

قاصد [illegible]

ولد

نواب

خواجه

نواب

ولد

کلیم

اهلی

مؤلف

حافظ

محمود

عرفی

[illegible]

آورده آب رفته بجو باغ حسن را
کاهی می شبانه و که باده صبح
تا مهر روی [illegible] برآید ز بام ما
[illegible]
از موی مشکبار تو [illegible]
مستی ربوده از کف هستی زمام ما
تا گشته ایم عاشق از او دور مانده ایم
باران گریه طبع نظیری [illegible]
ساقی بریز باده رنگین بجام ما
گفتی رقیب [illegible]
صیاد گو [illegible]
عاشق چه شد [illegible]
[illegible]
پیوسته نام ما [illegible] شیرین کلام ما
گر دل [illegible] آتشین
گفتم [illegible]

ولد نور

ولد

ولد

نواب

ولد

علیشاه

نظیری

عاشق

سحاب

مؤلف

معانی

[illegible]

محمود من آن خشک نهالم که کسی
افزود جفای تب بیمار کرم را
ذوقی ز اسیری بود مرغ دلم را
برمن ز تغافل نظر افکند و شاه
شاید که سری در قدمش سایم از پی
در دم نه همین آتش کاوش سخنم
از حسرت سرخی که جدا ماند ز بلبل
بود نه همه روز و شب آتش کجا
روزی که گشود نه بر دیده تیغ کلم را
گر لاله صد داغ چو من باشد و گل
خوش آنکه من از گریه فشانم خون
گیرم صفا شیع صفت زنده کنم
دولت منم آن مرغ گرفتار که بسته
این بود اثر و قفس آه سحرم را

و له

زین بیش اثر بود دعای سحرم را
بر دام تو دل ما نکنی بال و پرم را
کافر اثر این بود دعای کرم را
گر بخت کند خاک ره دوستم را

و له

آنگه شده ام تا شکسته پرم را
از روشنی روز شب بی سحرم را

نواب

از سینه صد چاک نظر کن جگرم را
کوی تو که آلوده مکن رهگذرم را
در بزم تو چندانکه بر آید سرم را

نواب

گر کین شکسته هم بال و پرم را

[illegible]

سحاب

عاشق

دولت

مؤلف

سعدی

حافظ

و له

نواب دولت

و له عاشق

من انکار نواب ملک

آذر التفاتی خسروی

نواب

کمال

و له

سحاب

و له

صائب

و له

مشتاق

و له عاشق

و له سحاب

[illegible]

[illegible]

ای ... بال مهر تو جا داده کنند [illegible]

... جبلی زین چشم که [illegible]

... کند رنجه ... آفت چو ... [illegible]

... اگر آن ... [illegible]

[illegible]

با مهر بدل ورد دل بمهر تو کینه را

می بینی و کوئی که ... روی ...

و له نواب مؤلف

دادیم بکف ... زلفش دل ... را

یارب بچه جور ... کنم جان ... را

و له

دل از کف ... روزی ... [illegible]

... [illegible]

و له

دگر ... طالع ... [illegible]

روا باشد که ... [illegible]

اگر ... [illegible]

نواب

[illegible]

و له شیخ

[illegible]

و له

[illegible]

ناچار قبول ... وعده ... [illegible]

کیرم ... توانم ... ترک ... [illegible]

المتخلص بجادو

... رو ... دل ... چشم ... [illegible]

کز زلف پریشان کند آن ... [illegible]

عاشق

بکف شمشیر ... [illegible]

... [illegible]

سحاب

[illegible]

مؤلف

[illegible]

سعدی

[illegible]

ایضا

[illegible]

دیگر بچه جور ... کنم جان ... را

پنهان نتوانم که کنم داغ جبین را

بر قتل ضعیفی چو تو ... را

از ره ببرد زاهد سجاده نشین را

... کند ... را

... [illegible]

... را

چرا باید ... [illegible]

دل از کف داده ... [illegible]

پشیمانی ... ز کشتن ما قاتل ما را

... [illegible]

... [illegible]

... جواب ادعای قاتل ما را

[illegible]

و له ... فارسی

[illegible]

خواهم برغم مدعی ... آری مرا

آن صید نبود مرغ دل ... دام او فتد

طاقت ندارد ... تا نامه ... آوری

... [illegible]

... صیاد ... صید دل

بستند ... ای کمر

زاهد ... خسروی ... شد

زاهد ... را

آغاز ... استغنا بکن

یارب ... [illegible]

قاصد ... وصل آمد

گفتم دل ... [illegible]

[illegible]

سولا

[illegible]

حاصل شود کام ... [illegible]

خواهی ... [illegible]

نواب

شور ... [illegible]

دل ... [illegible]

کی ... [illegible]

عاشق

بر طعن ... [illegible]

تا آشنای دل ... عشق ... [illegible]

چون ذوق شکر ... [illegible]

یکباره ... عاشق ... [illegible]

گفتار ... [illegible]

[illegible]

نشاط

[illegible]

چشم ... [illegible]

در خواب ... [illegible]

خسروی

مطرب ... [illegible]

... [illegible]

مرغ ضعیف ... [illegible]

اصفهانی

... چشم ... [illegible]

از بسکه ... [illegible]

... [illegible]

مدهوش

گر ساقی ... [illegible]

[illegible]

جامی

[illegible]

نقی

[illegible]

ظلم ... [illegible]

... [illegible]

ای ... [illegible]

بر خیز ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... خیال

ساقی ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

کلپایگانی

از دل ... [illegible]

[illegible]

... شیرازی ...

[illegible]

نعیما

[illegible]

شهی از چه سبب پای بکاشانهٔ

ولی

از مهر روی گلرخان و رسید الم [illegible]
بر روی ای [illegible]
وصلت نکار [illegible]
از حسرت کوی بتان خاقان بود [illegible]

من افکار رودربار

آی که بحسرت بنگریم از رخنهٔ دیوار
جان داده مشتاقان [illegible]

مولانا

اعلیحضرت خاقان

بر عاشقان خسته دل [illegible]
مانند تو یوسف [illegible]

جامی

آتش کجان و دل [illegible]
افتاده بین بر خاک [illegible]
بسیار [illegible]
مانند [illegible]

ودایضا

طوفان

پنهان کشیده ام [illegible]
از شفقت ای [illegible]
نبود عجب [illegible]
با اینهمه [illegible]
از عشق [illegible]
حیف [illegible]

احمد میرزا

آخر ز چشم [illegible]
زنار ز تسبیح و تسبیح ها زنار
از حال [illegible]

عاشق

گردیدن روی [illegible]
با صد شفقت [illegible]

بابا فغانی

نیازی

از دیده [illegible]
[illegible]
اول نیازی [illegible]

اصفهانی

ای [illegible]
عاشق [illegible]

شیرازی

کاشکی [illegible]
درد [illegible]
کافر [illegible]
وین طالع [illegible]
سر زیر [illegible]
از راه [illegible]

[illegible]

ودفور

از [illegible]
[illegible]
آیینه [illegible]

من افکار ابکار

زنده [illegible]
کشتی آخر [illegible]

مشتاق

کشته [illegible]
آرزوی [illegible]

نواب

از سوی [illegible]
در شب [illegible]
کشته [illegible]

مشتاق

بود آسان [illegible]
[illegible]

رفیق

[illegible]
چو من [illegible]

علیشاه

از کفر [illegible]
[illegible]

اعلیحضرت خاقان

از [illegible]
[illegible]

اصفهانی

کو [illegible]
کو طبیبم [illegible]

مولف

در غم عشق [illegible]
این سخن [illegible]
[illegible]

اصفهانی

[illegible]
وگر طاقت [illegible]

اصفهانی

[illegible]
[illegible]

[illegible]

مشتاق

اصفهانی

ورق

[illegible]

زبان بسته و [illegible]
کجا بودی که امشب [illegible] آرزو [illegible]
[illegible]
[illegible]
نمیدانم نظیری [illegible]
ای همه زیب رخسار تو زیبا را
[illegible]
در بدر چند [illegible]
لا ابالی چکند دفتر و دانائی را

که بر شاخ گل [illegible] آشیانی را

ولہ

[illegible]
[illegible]

نواب

ای همه جلوه ز بالای تو رعنائی را
داده بهر چه خدا قوت بینائی را
تا بزنجیر کشد این دل [illegible] را

شیخ

سخن [illegible]

نظیری

کتاب [illegible]
بعشاق [illegible]

دولت

شکسته [illegible]
[illegible]
دولت [illegible]

سعدی

[illegible]
بقدر [illegible] را
[illegible]
[illegible]
بحال [illegible] ناتوانی را
چون [illegible] آرائی را
[illegible] بینائی را
[illegible] سودائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

[illegible] تماشائی را
دفتر امشب [illegible]
[illegible]
[illegible]
لازم عشق بود اینهمه رسوائی را
[illegible]
[illegible]
تا توانی [illegible]
خاوری [illegible]

معتمد الدوله

گر نه بیند چه بود فایده بینائی را
[illegible] تنهائی را
[illegible] رسوائی را

خاوری

[illegible]
[illegible] تنهائی
آنکه [illegible] بینائی را
[illegible]

نقی

نشاط

[illegible]
ساقی [illegible]
[illegible]

شیرازی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مکرر

[illegible] عاشق [illegible] را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تقاضائی را

[illegible]
خاور [illegible] اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن شوخ جوان است و [illegible]
[illegible]
ساقی [illegible] روان را

تو چه دانی [illegible] تنهائی را

نواب

[illegible]
[illegible]
[illegible]

شیخ

کاش [illegible]

خسروی

[illegible]
[illegible]
افسوس که [illegible]

سعدی

تا ملامت نکند عاشق سودائی را
[illegible] را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برداشتی دیده [illegible] خورشید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترکان تو [illegible] کشید

مطلع از افکار خاقان

[illegible]
[illegible] را
[illegible]

نقی

[illegible]
[illegible]

نورعلی

[illegible]
[illegible]

ولہ

ابرو [illegible] خورشید کمان را

تتمه از نشاط

[illegible]
ساقی [illegible]
[illegible]

مکرر

[illegible]
[illegible]

شاه

[illegible]
[illegible]

کلیم

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آهی ز سینه میکشم اید و دست و جگر — تا سوز درد و بر شته عجب کیاه ما
پیدا و میکنی و نگیرد و عزیز من — با جانب تو جانب ما هیچ شاه ما

عاشق

روزم سیاه گشت چو محمود عاقبت
تا ز هم خوی بت چگل او ما — از دیده تا تمام بر آید نگاه ما
اما بر رحمت از لطف این ما بو ختم — وقت اگر شوی بستر قسم پناه ما
دارم دعوی بتو ما بروز حشر — مشکل که جانب تو نگیرد گواه ما

و له

از دست داد خواه اگر این است آه ما
با این قتل خلق نما شد چنان ولی — نبود سپاه حسن بفرمان شاه ما
صد بار آشیان مرا سوخت برق آه — یک جا ری کرم نکرده بعمری زراه ما
دل بردم ای تو ما اندر من عذر خواه تو — از این گناه تا که شود عذر خواه ما

اصفهانی

طفل اشک و اگر پیش نه از کار روز گار
ای پادشاه حسن ترا هیچ غیب نیست
عاشق که هست از همه کس تیره روزتر

سحاب

از جرم خون ما مکن اندیشه تا بحشر
تا تیر آه ما سته که کرده ام آیختی
کو بیرونی ز راه نیفتند در آن نگاه

عرفی

محبر ز حال ما شدای آه ماه ما
او را خبر کنید ز تاثیر آه ما
غیر از غرور بجد و آنهم گناه ما
امروز گریه کرد بحال سیاه ما
آوار جاه ما نرسد داد خواه ما
کانجا بغیر دل نبود داد خواه ما
اندیشه کرد اشتر ز تاثیر آه ما
با محفلی که گشته فروزان زناه ما

و له

نواب

مولف

باشند ام کعبه بر دید کیاه ما

دولت

ایضاً

و له

جامی

و له

مشکل جا کردم بدل انگار کیش را — گوش دادن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بد خویی چنین سیدرا — در رنگ کسی کار چنین رسوا نخواهم خویش را
رسم دلجو شد اروپای تو آن سلطان حسن — یا نمیگویی کسی حال من درویش را
از کدام استاد سنگین دل گرفتی این کیش را
ورد تو پیش از عدد غمهای تو از دو پیش — بلکه گویم درستا این غمهای پیش از پیش را
دل نگار زینت کار او میکنی طبیب — زانکه جز داغ تو نبود مرهم این ریش را

و له

سینه جامی که شد ریش از تو خواه — زانکه آه تو از آتش سیکدار دو نیش را

خسرو

من ز بهره و دست دارم جا عشق اندیش را — گرسکان داغ او کردم دل درویش را
عشق میشی از پیش در من بسیار اگر کرم — من کو از گرم چو باشم ایل عشق پیش از پیش را
عقل اگر گوید که عشق از سینه با تو بیش — دور کن گر نیم عقل خیال اندیش را
من دل و دیده که او هم داشتی باری دریغ — تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را
خسرو اگر انگبین خواهی از شکر لبان

اهلی

شیرازی

ادل اندر کام شیرین کی زبان خویش را
کنج پنهان کرد عشق او من درویش را — کو مرا نشناخت کس من نی شناسم خویش را
جور پیشی از پیشی او آخر که جان کیسه — رشته جان تاب نارد نازیشی از پیش را
پیش یاد تشنگان تیغ جفا بیش — تشنه زخم محبت نوشی دارد نیش را
ای برادر رگی بود و دیوانه را پروای خویش — هرکه شد بیگانه از خود کی شناسد خویش را
مرهم جانست یار و خنده او — صبر جراحت تازه سازد ایل اندوه ریش را

نواب

دولت

گر سر بغان من نکند ستوا ما — پیوسته بود یک صحبت ستوا ما — تا عشق تو شد بر رقه فانوا ما — آمد و دو جهان یک قدم از رحلا ما

[illegible]

وقاری

[illegible]

خرمن خرمن غم دل ما	سرکار	خاقان	رفتی اگر از مقابل ما
شد تیره چو روز روزه داران	این است ز عشق حاصل ما	رفتی و نرفتی از دل ما	حاصل نشود از تو مشکل ما
با داغ تو چون رویم در خاک	بی شمع رخ تو محفل ما	بگشای اگر گره ز زلفت	هیچ حاصلی است حاصل ما
خاقان سنگدل است اینکه خون آشام	جز لاله نروید از گل ما	در عشق تو سعی ما عبث بود	چو رشته بهم از گل دل ما
از بهر تسلی دل ما	نواب	محمود	آسان بزمانه مشکل ما
یکبار رنمایی دلگیری	از قتلم گفته قاتل ما	مشکل که ز لعل دوست گردد	ابرو بسر شته در گل ما
محمود بسوخت برق هجران	پیوسته سراغ منزل ما	درد و غم روزگار جمله	فرخنده خدیو مقبل ما
شهزاده تقی که از پی پیشی	امروز تمام حاصل ما	آگاه شود ز جور آخر	مهر تو بسر شته در دل ما
برجا دل او مقابل ما	مشتاق	اصفهانی	کو برق بسوخت حاصل ما
شود جمال در خون مایت	کرد سر طاقت دل ما	حسرت بر او ست هر چه کشتم	زنهار رهبر بس منزل ما
بار آکه ز گریه بشو [illegible]	آه از دل سنگ قاتل ما	سرگشته روان کوی عشقیم	تا چند شکنجه دل ما
رفتی و شکست محفل ما	مژگان تر آب در گل ما	مشتاق ز عشق ما بس	هم محفل ما و هم دل ما
کو عقده‌گشا که رشته تست	عاشق	اصفهانی	گر در نگری به بسمل ما
تیغی هست و تغافلی هست	فریاد ز کار مشکل ما	جان دادن بهر داد بینی	این برق که سوخت حاصل ما
زین دشمن جان ستان بی‌مهر	تا چیست خیال قاتل ما	بر خرمن آسمان نپرداخت	عاشق که خورد غم دل ما
گل خواهد کرد از گل ما	هاتف	اصفهانی	دامن گیر است منزل ما
	خاری که شکسته در دل ما	از کوی وفا برون نیائیم	

[illegible]

وله · جامی

نواب · دارا

[illegible]

وله · قضائی

سکلام · سبیل

سکلام · نباتی

[illegible]

وله تاریخ

[illegible]

نورجهان شاه

آسان نشود گشوده مشکل ما
رفتی اگر از مقابل ما
فریاد کران دو لعل میگون
احسن شده از غم تو مجنون
ای همنفسان محفل ما
دریای غمیم و کوه اشک
بگذار گره بکار فیضی
از عشق سرشته شد گل ما
این خون شده که ریخت از چشم
بر پیکنهی ماست خاور
چشم بستت دو در میکده [illegible]
تا صبح روز محشر [illegible]
میکشم [illegible]
کو سوزانه تو خاقان [illegible]
در بهر [illegible]
آشنائی [illegible]
زاهد اگر جان [illegible]
دست اگر [illegible] محمود [illegible]
[illegible]
کر زبان [illegible]
صد دل خون [illegible]
[illegible]
چون [illegible]

وله

یاد تو برفت از دل ما
یکبوسه نگشت حاصل ما

وله

رفتید ولی نه از دل ما
کشتی کشتی بساحل ما

نوّاب

وز عشق فتاده مشکل ما
در عشق تو بود حاصل ما

سرکار

از ساقی میکند لبریز [illegible]
هرکه از من [illegible]
بسته در زنجیر زلفش [illegible]

نوّاب

عجز اگر دم که از دستش [illegible]
[illegible]
تازه [illegible]

وله

باز [illegible]
[illegible]
[illegible]

نوّاب

تا کشته [illegible]

احسن

کشتیم اسیر غمزه تو
تا چند طپید [illegible]

فیضی

ما دست زغم نهاده بر سر
کنجایش گل نبود اکنون

مؤلّفه

داریم طمع و فال از آن شوخ
ای آنکه بجسته است گذار [illegible]

خاقان

خوش [illegible]
چاره دیوانه زنجیر [illegible]
انتظار [illegible]

محمود

آرزو [illegible]
ساقیا [illegible]
[illegible]

سحاب

حسرت [illegible]
[illegible]
[illegible]

مؤلّفه

[illegible]

محکم گرهی است مشکل ما
روزی که سرشته شد گل ما
این طایر نیم بسمل ما
دیوانه شده است عاقل ما
غم های فسرده در گل ما
شد کوه فراق حایل ما
ای عقده کشای مشکل ما
افسوس زفکر باطل ما
غافل مگذر ز بسمل ما
در حشر گواه قاتل ما
[illegible]
میکند دیوانه [illegible]
خانه خالی کرده ام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نظیری

[illegible]

وله

می دیوانه مست باده عشق
جهان بکرمت فتحعلی شاه
درین راهست خرابه [illegible]
بگیر آن خانه تا ظاهر ببینی
برای جستجوی این حقیقت
بچشم گر غمش رشک سحابست
لبش پر می چو لعل اندر [illegible]
حسابی بیگناهان بیشمار است
خضاب از خون اگر شان گناه است
اگر از جانشان جونا [illegible]
ندیدم زان عتاب آئین [illegible]
بیا این خاوری آنگاه در خواب

مراستی نه از جام شرابست
که چشم فتنه در عهدش بخوابست

وله

که خلق عالم و عالم سرابست
هزاران حسن هر دم در [illegible]

وله

رخش پرخوی چو گل اندر گلابست
شمار بیگناهان بی حسابست
دوا بر درد درویشان ثوابست
دگر از دل جگر گیری خرابست
که تا دانم عطاب از عقابست

شیخ

عطّار

بگوید کام دل دار از چشمت
زبیم تیغ او لرزد دل خصم
دران خانه تر ایکسان نماید
زشرح این سخن در خجلت [illegible]

خاوری

برادر داد خواهانش [illegible]
لبش بر درد درویشان گواه است
ثواب دشمنان محض خطا گیر
دگر از عقل میگوید [illegible]
عنان صبر رفت از دست [illegible]

سعدی

که از لطف شهنشه کامیابست
بهانه کرد دل افراسیابست
گر آنجا خانه گیری [illegible]
جائی کو برآتش کو برابست
دل عطّار در [illegible]
خیال خواب چون نقشی برآبست
بخون بیگناهانش شتابست
کفش از خون دل [illegible]
خطای دوستان عین صوابست
دگر از بخت [illegible]
که آن جا [illegible]
ولی در مهد زرّین آفتابست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور [illegible]

خواجه

حافظ

از آب دیده تو کوئی کنار جیحون است

زبخوری طلب یار میکند حافظ
مرا بسیر دل از بوستان [illegible]

[illegible]

ترا بکو که دل [illegible] بوستان چون است

صائب

تو در خیال گل [illegible]

چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است
من و خیال کسی کز خیال بیرون است

ورّاف

نواب مؤلّفه

[illegible]

[illegible]

هزار حیف که جان دادم و نگفت ... | زراه لطف که بیچاره خسته ام چون ... | تو ئی که غیرت صد لیلی ... حسن | دل من است که رشک هزار مجنون است

کسی که دور شعار نرم ... | خواجه | حافظ | اگر بجنت عدنش برند محزون است

حافظا چه شعار عاشق ... | و له | نشاط | بسی طور عجیب لازم ایام شباب است

جانم بجیب و جام ... | فردا چه زیان ز آتشم این جام ... | گفتم شب امید ... | گیسوی تو آشفته که بر زیر سحاب است

سودی نه ... | کوتاه کنی افسانه که دیوانه بخواب است | ... | و انجا که منم ... حاجت بنقاب است

در هر قدم ... | در کام دگر ... | صد گنج نهان بود مرا در دل ... | نادیده که تشنه که این ... است

... | و له عاشق | اصفهانی | تا گفته ... است

آئین ... | یا کشتی عاشق ... تو ... | در محفل اغیار دلم را چه گشاید | در دیدن روی تو که با چشم پر آب است

رفتم که ... سر کوی تو ... | چیزی که بدل ... | خوش آنکه شبی از ... |

ای خون ... | در روز قیامت ... | ... | عاشق برد از آنسر کو وقت ... است

ساقی ... | و له | ... | ... که دوران شباب است

... | کان ... | ... | در کردن جان از سر زلف تو ... است

... | ... | ... | از بخت سیه گفتمش ای ... جواب است

... | ... | ... | هر چند ... نقش بر آب است

... | ... | ... | دستی که بخون من ... است

و له سعدی | نواب | مؤلف |

... | ... | ... | ...

[illegible]

[illegible]

سعدی از بارگاه حضرت دوست | ما خبر یافتیم ... است | ... | تا خداوند کار را چه ... است

شب که بگذشت و اول سحر است | و له | خسرو |

وقت آن خوش که در چنین وقتی | باده ... | چند گوئی که ... | ... است

خسروا چند از کنه ترسی | نواب | مؤلف |

تا بشمع رخت مرا نظر است | ... | ... | ...

تا بمحشر غم فراق تو را | ... | ... | ...

شهد و شکر با این حلاوت نیست | ... | ... | ...

از تر و خشک روزگار ... | ... | ... | ...

از دوا طبیب ... | ... | ... | ...

خاور ... | و له | ایضاً | ...

تا دام ... | ... | ... | ...

جز غم عشق در جهان کاری | ... | ... | ...

ساقیا جام می ز کف بگذار | ... | ... | ...

تو خاور چنان ... مشغول | خواجه | حافظ | ...

سر کوی که این نازنین است | نواب | محمود | ...

... | ... | ... | ...

[illegible]

حسرت بکنار دهد دیده [illegible]
کرچه همه بر دگر می بینمت
[illegible] دیده [illegible]
کرچه چشم و دگر می بینمت
[illegible] دلکش می بینمت
بهتر از شمس و قمر می بینمت
[illegible] چشم [illegible]
هر دو را نکو [illegible] می بینمت

شیخ سعدی

هست نوی دیده [illegible]
جرم [illegible] می بینمت
چون [illegible]
همچو [illegible] می بینمت
[illegible] می بینمت

در دری

[illegible] بمهرواران [illegible] است
[illegible] می بینمت

مرا تا جای دل آنسر زمین است | نه روم بکن و خوارزم چین است | جوانی کرد و که کبک مسکین | چه میدانست از شهر رنگین است
ببین زین صورت زیبا که افغان | مرا افغان ز صورت آفرین است | ره دین میزند بسپهر داین درد | کسی داند که او را درد دین است
ز روز ازل اینچنین هر کس بفریاد | مرا هر روز روز واپسین است | یکی گفتم کشایم بال پرواز | چه دانستم که بازم در کمین است
قضا را آخر مرا با خرمنی کار | که از هر سو هزارش خوشه چین است | بخت خواجه که مسکین بکس را | نخواهد تا نشانی زانگبین است
بہ کو بیند در رعنائی از چیست | ولہ | ایضاً | نیارم گفت با کس درد من این است
بهشتی روی ما را حبیب این است | که با مهرآوران خود بکین است | مرا این درد مشکل بیت چند | بهر بار بایدم شد مشکل این است
بیا میر و زهی دست بودن | تو پنداری که کشی در آستین است | تعالی الله زهی شوخ شکرلب | که زهر تن شهد و دشنام آفرین است
مخوان زاهد بفردوسم که ما را | بهشت اینجاست کاین حور جبین است | ببین است ایمان را بین است | که میگفتم بلای عقل و دین است
زهی شیرین دهان نغز گفتار | که تلخی شهد و دشنام آفرین است | بزیر آسمان در عهد این شوخ | بهر جانب چه سر اَبر زمین است
قرینم بود اگر بودش قرینی | ولی مشت خدا را بیقرین است | کسی فریاد خواهد زد بناچار | درین خوان تا نشانی زانگبین است
وزان دل اب چشم را اثر بینه | وگر نه کو بیام در آستین است | مر بیعشق را با دوست دوزخ | دو صد ره بهتر از خلد برین است
مرا این درد چندان بیت چنانی | نواب | مؤلف | بهر مان بایدم شد در و این است
بیا آن میوه خادام بکین است | نه دانم رسم دلداری این است | بکیرش عاشقان جعد آری | بکس جانی و در کش انگبین است
ز جور مردم رحمی نکردی | مگر آئین مهرویان چنین است | جانی از جفایت عرضه دارم | که کمتر چاکرش طغرل تکین است
جهان معدلت فتحعلی شاه | که شاهان را بدرگاهش چنین است | اگر زهرت دهد میوش خاور | که شرط بندگی کردن چنین است
باز بر شکل دگر می بینمت | ولہ | جامی | زانچه بودی خوبتر می بینمت
هستی از زین بودی چو غنچه برکه | چون گل اکنون پرده در می بینمت | جز کمر چیزی نه بینم در میان | زان میان کاندر کمر می بینمت
چون نمی آئی چو جان اندر برم | همچو عمر اندر گذر می بینمت | رفتی از چشم نظر عمری و من | همچنان اندر نظر می بینمت
تیر آئی گر رسد سویت چه باک | سینه پاکان سپر می بینمت | جامی از جام که خوردی کز بار | از دو عالم بیخبر می بینمت
این تو نی کا شب ببری می بینمت | ولہ | نیازی | یا بخواب ای بیخبر می بینمت
چشم بد دور از تو هر روز اکر | بهتر از روز دگر می بینمت | کشته صیدی که با رایزغ دل | کا بچنین با بال و پری می بینمت
کشته تو تم بیشتر از بیشتر | گرچه بیش از بیشتر می بینمت | سوزم ار تا دیدنت شبها چو شمع | روز تا چون مهر اگر می بینمت
رشک حوری و پری بودی اگر | غیرت شمس و قمر می بینمت | در گذر می بینمت مانند عمر | کر بعمری یکنظر می بینمت

[illegible] سعدی
تمت

سوخت [illegible] جان [illegible]
ز نور [illegible] در ایوان است
[illegible] و عود و عنبر
[illegible] در میان است
[illegible] ز خوبان باغ است
[illegible] جان است
[illegible] زیر خوش [illegible]
[illegible] سایه [illegible]
چو [illegible] عقل [illegible]
[illegible] سایبان است
[illegible] حیوان [illegible]

| نواب | خسروی | دین دود که بیرود و خان است
دلدار بغیر مهربان است | خود دشمن جان دوستان است | دل خواست ز من [illegible] | بازم بمقام امتحان است
در کوی تو باز مرغ دل را | پرواز هوای آشیان است | خواهی تو هر آنچه دشمنی کن | ما را تو دوستی همان است
پیوسته بغیر خسروی دوست | نواب | دارا | دمساز رو چار سرگران است
عشق تو بلای آسمان است | هجر تو عذاب جاودان است | از شرم تو ابر دلفروز | خورشید با بر در نهان است
غمهای جهان [illegible] دارد | الا که غم ما که بیکران است | چشمی مه من ز ذره کمتر | آنکه که بروی آسمان است
تن دور ز مهر جبین میکن | دل در پی محملش روان است | چون دید رخش از آن شکفتم | کاین آفت دل بلای جان است
پیدا و کنی و [illegible] دانی | کاین دور شهنشه زمان است | خاقان زمانه آنکه اقبال | اندر پی موکبش دوان است
در کوی تو رخت بست دارا | ولہ | جامی | چون دید که مصلحت در آن است
یاقوت لب تو قوت جان است | وصل تو حیات جاودان است | زلف تو بر آفتاب تابان | از شعر سیاه سایبان است
هستی بهباس کجکلاهان | بر موی کمر که این میان است | را ندی بعیب شکوه [illegible] | در هیچ سخن که این دهان است
در هر آنی تو نی و شانی | سلطان شاه [illegible] انچه شان است | هر چند بهر زبان ز غفلت | هر لحظه هزار داستان است
ز آنم که تو را شناخت جامی | ولہ | عاشق | مهر خمشیش بر زبان است
روی تو ز دیده ام نهان است | کارم بمراد آسمان است | دریاب که درد و داغ جان است | بیمار غمت که ناتوان است
قصم شکر است در [illegible] | با نام خوش تو بر زبان است | انگنده تو جهان جهان صید | تیر تو بخانه کمان است
با ناوکی عاشقان هیف | نیکوئی با رجاودان است | دلداری باغبان ثواب است | امروز که موسم خزان است
هر جا که حکایت غم دوست | گوش دل ما بداستان است | نالد اگر از نظاره دل کل | بلبل نظری بباغبان است
عاشق که اسیر دام او یار | نواب | مؤلف | بیزار ز فکر آشیان است
این بزم شهنشه جهان است | با غیرت روضه جنان است | در پایه تخت عرش زیبش | افتاده بخاک آسمان است
گیتی بهر شد دگر زرا ندود | گویا کف شاه زرفشان است | دریای سخا و جود خاقان | کز بخشش او درم بجان است
عالم ز وجود او ست موجود | موجود بجود او جهان است | از تیغ کجش بروز هیجا | هنگام وداع چشم جان است
نبود عجب این بعهد عدلت | گرگ کبک بگله پاسبان است | عاجز ز مدیح تست خاور | چون سوسنش ار چه ده زبان است
نسیم از بوی گل عنبرفشان است | سرکار | خاقان | زمین امروز رشک آسمان است

چراغ [illegible] از روی [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] در تیغ
[illegible] جان است
[illegible] در [illegible]
[illegible] جان است

از روی [illegible]
[illegible] ز تیغ [illegible]
[illegible] جان است
[illegible]
[illegible] جان است
[illegible] خاقان [illegible]

شیخ سعدی

وله عشقی

[illegible]

بزیر زلف رخسارش نهان است	نواب	محمود	فروغ آفتاب از شعاعش عیان است
جوانی رحم کن بر حال پیری	که از بیداد هجرانت بجان است	بیا لیلی بیا ای جان شیرین	زمان آخر و آخر زمان است
بهشت جاودان شکل ستم		قفس بی بیم و دامی ناکه ایی	
زخلف وعده و شیشت ابروی	مرا تا دورش خود اشک روان است	جفا بیند ز تو محمود کو بد	بجانم این ستم از آسمان است
زبس جان پر غصه بر تن گران است	نواب	دولت	مرا زان منت از مرگم بجان است
مرا با آن دهان سری نهانست	که فی لب بمحرم ادنی زبان است	چه سان دوری کنم از آستانش	که اینجا پای جان اندر میان است
لب گردی بود ز نبره جهانی	اگر خود جان بود جان جهان است	ز سودای دو زلفت سر بپیچم	اگر سود است آنجا و زیان است
بجز حسرت چه حاصل بلبلش را	دران گلشن که گلچین باغبان است	چه غم دولت ز سپهری گردون	اگر با من مه من مهربان است
بهشت امروز طرف بوستان است	وله	صافی	که گل در خنده بلبل در فغان است
نگار سرو بالا میخرامد	و یا خود سرو در بستان روان است	زهی فرخنده بخت نیک اختر	که این نامهربان مهربان است
یکی گفتم بران ابرو بپیچم	چو دانستم که تیرش در کمانست	بهای بوسه گر جان خواهد اینجا	بجان تو دهن داور زیان است
نمی خود میرسی از پی کاروان	یکی بندم بگردن بس گران است	بلی لابد بود اشتر بر قطار	عنانش تا بدست ساربان است
ستمگو بار خود بر دوش اغیار	که این معنی مرا بر دل گران است	ز چشمم آب است این مرا بر چهره او	که اندر راه باران ناودان است
سی از حرف محبت لب نبندم	وله	کلیم	چو صافی تا زبانم در دهان است
دلم با چشم ترک سنگدلان است	که پای اشک خونین در میان است	با تیغ او نازم که در خاک	همان خونابه زخمش روان است
جهند از خاک با فواره خون	همین شمع مزار کشتگان است	پر و بالم ز رنگ سرو قدان	ز هم پاشیده تر از آشیان است
زبان و دل یکی کرده است در عشق	جرس را ناله پر تاثیر از آن است	کلیم از چند دلگیری ندارد	پس از الفت قفس هم آشیان است
درین منزل چه جای کاروانست	وله نور	علیشاه	که هر دم کاروان دل روان است
دل خون گشته و از دیده دورانست	روان چون کاروان بر کاروانست	بسی این معجز اعجاز محبت	مه نامهربانم مهربان است
دلم کز زخم پیکانش نهانست	نشان تیر آن ابرو کمان است	مرا نور علی از شرق جان	فروزان همچو مهر آسمان است

وله نیازی

[illegible]

وله عشقی

[illegible]

نیازی با دو هم راز نهانی است	نواب	مؤلف	که فی دل محرم ادنی زبان است
ز چشم خون دل دایم روان است	نمانم از تو با از آسمان است	پریشان است اسباب خاطر ما	مگر زلفش بدست دیگران است
بکامم خون دل دور از تو امروز است	بجای باده چون ارغوان است	اگر زلف تو دام است و تو صیاد	گرا در سر هوای آشیان است
چه باید دل مخور غم از زمانه	که کوی میکشان دار الامان است	چه بتوان کرد با اغیار کاشانه	بکین با ما و با او مهربان است
بو الهوس مانده گان صید را ایکاش	ز لطف آنکس که بر کاروان است	مهم اسب ز بر رفته است کو ...	ز جسم ناتوانم دور جان است
اگر افغان کند خاور عجب نیست	سرکار	خاقان	که بار عشق بس باری گران است
جز ناله و گریه کار من نیست	و آن نیز باختیار من نیست	جز جور و ستم به یکتا ...	آیین ستم شعار من نیست
جز کار جفا بدل شکستن	رسم بت گلعذار من نیست	با عشق قرار صبر و آرام	کار دل بیقرار من نیست
تا برد دل نگار خاقان	وله	نیازی	در فکر دل فگار من نیست
یک سرو چو قد یار من نیست	یک گل چو رخ نگار من نیست	ترک غم یار کار من نیست	این کار باختیار من نیست
دردا که شکفته گل عمر	در طالع نو بهار من نیست	افسوس که سحر ندارد از پی	غیر از شب انتظار من نیست
در عشق بتان قرار جستن	کار دل بیقرار من نیست	من صعوه ناتوان و بازی	هرگز ز پی شکار من نیست
نقشی که بکام دل نشیند	نقشی است که در قمار من نیست	کو یار شمعی که چون نیازی	جز شمع سر مزار من نیست
یاری که بفکر کار من نیست	نواب	مؤلف	دشمن به از او که یار من نیست
آه از ستم مهی که یکدم	آگاه ز حال زار من نیست	آن صید ضعیف من که صیاد	هرگز ز پی شکار من نیست
غافل ز منی که شامت ایدوست	تاریک چو روز کار من نیست	خاور منم و دلی که هرگز	یک لحظه باختیار من نیست
ز منی رسیده و از یار نیز دور کار است	سرکار	خاقان	مراد دل است که از جان و جسم بیزار است
نه همدمی نه رفیقی نه مونسی نه کسی	شب فراق توام یار چشم خونبار است	دلم ز لعل لبت بوسه تمنا کرد	ز چشم مست تو پرسید که بخت بیدار است
شکوه زلف تو شهانه من شدم کافر	چه سببی که ز غفلت بدل ز نار است	دولت مباد ز جور سپهر آزرده	بپرس حال دلی را که دور از یار است
بپرس نیم شبی حال زار خاقان را	وله	قاسمی	که همچو مرغ شب از غم تو بیدار است
یکی هم و یکی به نه چه اقرار است	بزیر پرده مکر خویش را غم دار است	هزار جان گرامی ...	میان عاشق و معشوق ... دار است
هزار جان و دل و دین برای یک غمزه	بیاد عاشق مسکین که بی گرفتار است	مرید جلوه ذرات کاینات شوند	... جلوه خورشید طلبکار است
بجان دوست کزین ...	که هر که عشق تو ورزید ...	برون ز حد و صفت قاسمی ...	جمال روی تو را جلوه های بسیار است

وله آصفی

[illegible]

وله رضا

[illegible]

در سعدی

از هر سو ... [illegible]

نظیری ... [illegible]

بیخ ملامتی ... [illegible] / بآزار فلانم ... [illegible] / هم بی ادواعتی ... نتوان کرد / که آزده ... نمی ... / جهد کرد ... کند جهان ... / جفا ... نمودن ... / یکی از ... شاه شناسی

در نظیری

غم و شادی که بیک لحظه اگر کوه
نه جفا نیست که لطفیست نه باشد نیست
زان مراد از غم عشق تو بکمتی غم نیست
چون دهم یکسر موی تو بعالم دیگر
مو از سر زلف غیر الله از در دوست
اسپی که جوش سرشک از مژه ام کم نیست
پست فطرت هوس گوشه عزلت نکند
جرم ستان ببر کردن هوس بکرد
چشم داغ تو بسی در نظاره ام کم نیست
زهی نیست که در پهلوی او مرهم نیست
عارفان کوشند که بر پرده سازا ناز
نتوان حکم قضا کرد نظیری بقضا

چه غم از باشد از آنکه نباشد غم نیست
هست لطفی و جهان هست که بنیادم نیست
نواب
من که دانم چه توئی در همه عالم نیست
که گدائی در دوست ز شاهی کم نیست
گر نشان لعل لبیست در کف او خاتم نیست
وله
تا گدا بر سر ره نیست الم خرم نیست
دختر رز بجوانمردی او آدم نیست
وله
روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست
در پس پرده شناسند که نامحرم نیست
خواجه
وله
عرفی

کفر و دین عقل و جنون دانش و دانا همه
حاصل بهر دو جهان را بهم انداخته
محمود
زاهد ار شکر خوبی بتان هست چه باک
کی شد آزاد ز قید دو جهان آنکه وشی
آنکه بکند شته ز جان در غم جانان محو
کلیم
ما بنظاره پریشانیم و خرابیم ازو
بسکه دلهای عزیزان بنفاق آزردیم
نظیری
هرکجا تیر کمانخانه ابرو رفته است
هم مسیحا معجز روح اللهی
حافظ
عدو که سکر حافظ طلب کند زشعر
خواجه
خوش حافظ و این نکتهای چون زر
شیرازی
اگر بصحبت عرفی

آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست
پیر میخانه بهیچ ار ستانم کم نیست
بجز این غم تو با اهل عالم نیست
آنکه انکار رخ خوب کند آدم نیست
بسته اند رخم از زلف خم اندر خم نیست
در حریم حرم قرب چرا محرم نیست
اینقدر آب سزاوار گل آدم نیست
شانه از صحبت زلف تو چرا در هم نیست
هرکجا بزم شود روی دو کس با هم نیست
چون نباشد که بغیر از نگش مرهم نیست
نیش بر جا طلبی هست و لی مرهم نیست
خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست
حکم بر صورت امری است که آن مبهم نیست
همان حدیث هما و طریق خطا نیست
بکوش پشه فرو کن که سر هم افت

در حافظ

ای شهوار حسنی که جانم فدای تست
خوش جلوه ده سمند که دفع اثر را
بیچاره عاشق تو که باد و روانشکار
فرخنده پیکری که سرا اندر هوای تست
سودای راهدان همه شوق بهشت حور
گر خدمتی هست از تو با زعنقی است
عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر
آهسته تر نمیروی ای میر کاروان
برکسی نشاط رشک ندارد بر احمق
من الاف چون زنم که سرم در هوای تست
پرداختیم گوشه خواطر بغیر دوست
گر بنده می نوازی و گر بنده میکشی
خاک ره تو بخون جگر کشته جا هلم
جان از تنم برآمده و در دل وفای تست
ای بیوفا چنین که تو بیگانه دوستی
خیز و شمیم جان ز سرای که جای تست
بر بام آن فرشته و در صحن آن پری
گر باد رون شاه دو گر باد ل گداز
از مار مهره خیزد و از خار گل دمد
ما جان و دل بملک دو عالم نمیدهیم

وله
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
آمد کلیم رشته بمهر و وفای تست
وله
غوغای عارفان همه شوق لقای تست
کاری نکرد بنده که گوید برای تست
بر جرم ما نه چینی و بخشش سزای تست
ای بس ضعیف خسته که اندر قفای تست
وله
بس نیست اینقدر که سرم خاک پای تست
این گوشه خلوتی است که خالی از آن تست
ما بنده ایم و مصلحت ما رضای تست
وله
خاکم بباد رفت و هنوزم هوای تست
ای وای بر کسی که دلش آشنای تست
بر خاک آن زمین که برو نقش پای تست
وله
فرخنده خانه که در آن خانه جای تست
در هرچه بار جستم و جویم هوای تست
جانی که میدهیم بامید لقای تست
کاین خاک پای خسرو و آن خاک پای تست

سعدی ثنای تو نتوان از قریحه کرد
جامی
مشتاق وصل را که زهجران بجان رسید
نشاط
امروز اگر بیاد رود در رهت چه باک
ما را بقدر خویش خطا هست ناچار
سر بر مراد دوست نهادن متیع هم
خسته دل شکسته نظاره بفروش
سلمان
با آنکه رفت بر سر مهر تو کار من
ای غم وثاق از دست دلم کرد او نکرد
گر قطع میکنی سرم از تن بکن که
رفیق
جانم بحل اگر زتیغ جفای تست
کم کن جفا بعاشق خود شاه من که او
دشنام اگر زبان تو نشنود رفیق
مجمر
عالم تراو ما همه جانان و نیست
این یکی به بند کافر و آن یکی به بند غم
با دشمنان چه یاری و با دوستان
دریای جود و **مجتمعلی شه** که دست او

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست
هر جا سریست خاک ره بادپای تست
سرمایه حیات امید لقای تست
این بخت بس مرا که سگی آشنای تست
فرخنده تر سریست که بر خاک پای تست
فردا که سر ز خاک برآید چه جای تست
چندانکه پیش یا ئم کم از عطای تست
ای کشته غم مدار که خونت بهای تست
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
الا ابر آن دلی که بغم مبتلای تست
جانم هنوز در سر مهر و وفای تست
جانی که جای فکر نباشد چه جای تست
قطعا بریدن سرم سخن برای تست
سیلاب بر که خاک در سر خونبهای تست
در دل هنوز امید وفای تست
سلطان عالم است اگرچه گدای تست
شد حق که در زبان دعای تست
خوش آنکه خانه ایش بجنب سرای تست
غیر از دل خراب و آن نیز جای تست
بیچاره دل که بسته زلف دوتای تست
کمتر وفای مجمر و کمتر جفای تست
گر گویم آب بحر ز ابر عطای تست

در عرفی

در انور

[illegible]

و له سعدی

سفید نیست اگر هست باده فیلی است
بروداز پی کسی نظر او که آفتاب — و له — سعدی — ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

کمان ابرو که رابع حسن سعدی است — نقاب بیند ز نعمان و نار چستان است
مرا برآینه خواموش بود نادلی تر — و له — جامی — که جهل چشم جرو مند جهل نادان است
مکو که قطع بیابان عشق آسان است — که کوه دی بلا رکیان بیابان است — حدیث چتر مرصع ببر قاطع کوی — که سایه بان ز رمه ماندکان مغیلان است
فراز و شیب ره از رهروان کرام — که چشم مرغ هوا کوه و دشت یکسان است — ز تاز چون بکشیدی بکعبه امل — چه چاکها که از این حسرتش بدامان است
به بندیده حرکت نیست تو بکو — که برق منزل لیلی قوی درخشان است — چاه و قفو مصر حسن یوسف را — متاع عشق چه در کاروان کنعان است
براه عشق تو جامی زنا دلی بکند — و له — اهلی — زبان او چه در از برای فغان است
که فکاره و لب این از قیسان است — که هر که هست چو من در رخ تو حیران است — چو رفت دامن وصلت ز دست من — همیشه دستم از این غصه در گریبان است
محبت تو من از بیم خلق میپوشم — دگر اینکه تو چنی هزار چندان است — نهفته چون نکری زیر لب عاکفت — جزای حیرت نهانی دعای پنهان است
تو خود دلیل تو ای چشمه حیات مرا — که خضر گم شده هم از این بیابان است — مرا زه ره خلق چشم از این اهلی — ولی که خون شود از عشق برکه دوان است
دلم از الف تو آشفته و کردان است — و له — قاسمی — جان به بیمار تو شاد است ولی حیران است
عشق در دی محیط است بیحقیقت — چه دل است اگر بقرم اگر عاقبت — با من از جنت و روی دلی بکوید سخن — هر کی او بشسر اجنت جاودان است
عاقل از دوست سیاه شد و بغفلت — در نهان خانه و حدت قمری پنهان است — قاسم از جامه در بهار تعم او بلی — نعره و جامه دریدن صفت مستان است
در نهان خانه و حدت قمری پنهان است — و له — ایضاً — که هم او جان جهان است و هم او جانان است
هیچ جا نیست و از هیچ مکان خالی — عقل حیرت زده در شیوه او حیران است — پیش ما قاعده این است و سلم داریم — هر گدائی که ز کوی تو رسد سلطان است
دلم از دست بیروی و هجران داد — داستان من شوریده از این دستان است — که صد نامه نویسم صفت مشتاقی — اشتیاقم بملاقات تو صد چندان است
قاسم از شیوه سودای تو شوریده — سرکار — خاقان — دل سودا زده با عشق تو جان در جان است
از شوق روی تو خاقان سخنوری — ضیاء مهر رخت ماه خاوری آموخت — ولی ز دست تو پرون دگر نخواهد رفت — که چشم مست تو از غمزه دلبری آموخت
هزار خانه خراب است از جفای تو داد — کدام خانه خرابت ستمگری آموخت — بهر و بتکده امروز رو بخوبی نیست — مگر که بر همنی کیش کافری آموخت

و له خسرو

دویست ... ...

بریز جرعه که هنگام صحبت کرم است — بگیر باده که هنگام پارسائی نیست — اگر ربوده زلف تو شد دلم چه عجب — ...
مرا مپرس که آخر ترا ز من غم هست — اگر نیاز هست دگر جدائی نیست — به بنده خسرو بوسی ده ای جگت — ...
چو مرغ غیر محال و را آشیانه نیست — اهلی — شیرازی — ز آشنائی او چاره جز جدائی نیست
که شستم از غم او بکل ز جور غیر دلی — رخار خار غم از غیر تیر راهت نیست — و لا ز صحبت خوبان کناره کن آزاد — که آخرش بجز از جور و بیوفائی نیست
خوشم چو بلبل مسکین بخار غم از گل — ز بسکه برگ و صالم زبینوائی نیست — ز آشنائی و یاری ملال شد اهلی — خوشا کسی که بکس هیچ آشنائی نیست
بلاک حسن که فیضی ز آشنائی نیست — و له — کلیم — در آشیانه خورشید روشنائی نیست
غبار خاطرم از شش جهت گرفته گرد — چو اخکرم سر و پروای خودنمائی نیست — بکشوری که نه عکس تیره روزی — ز آب آینه امید روشنائی نیست
با ضطراب گرفتارم آنقدر که قفس — شکسته است و مرا فرصت رهائی نیست — کرا کلیم ستودم که بر سپهر نرفت — بزار حیف که پروای خودستائی نیست
منم که از غم مورم جدائی نیست — و له — عرفی — سیاه اهن وامید آشنائی نیست

رخش حالت عرفی سوال کردم گفت — هنر بس است کسی را که بیوفائی نیست
بجان دوست که از قید او رهائی نیست — و له — صائی — که در زمانه غمی چون غم جدائی نیست
چه رنجها که از آن تیر شهسوار پیش آمد — خوش آنکه ویغ که با خلقش آشنائی نیست — اگر تو دست کناری بدل دگر حاجت — شکست خاطر ما را بمومیائی نیست
مرا ز دین آمد این محقق شد — که هیچ عیب فزون تر ز خودنمائی نیست — اگر بچشم بصیرت نظر کنی دانی — که هیچ سلطنتی بهتر از گدائی نیست
ز دیده رفتی و چشم منتظر کوری — جدیده هست و لیکن اگر بپائی نیست — اگر بمجلس ما شمع رفته گوتو چه — که با وجود تو حاجت بروشنائی نیست
کو کسی که ز دوستی سخن کنی صائی — و له — سعدی — خوشش نشین که ترا دوست خود آشنائی نیست
شکفته اگر چه خانه چشم آنچکیده است — با اینهمه باران بلا بر سعدی —
مرا بتو در ختری بس کفت و شنیده است — و له — محمود — بعدازشب نومیدی ما صبح سپید است

و له کلیم

در نوروز

نوروز من از طلعت رخسار تو پیداست ولہ اهلی نوروز زهی طالع فیروز که پیداست
پیشم ار قدح ساقی و بردار ز رخم بکشای در عیشی که در دست تو کلید است در صید که عشق بفتراک نبندم هر صید که در خون دل افتد خوش صید است
چون غنچه دلم باش که صبح عید است آن جامه که پوشیده ز روز تو دریده است فرهاد که جان داد به تلخی پی شیرین یکذره از این چاشنی اش چشیده است
تنها نکشد داغ ملامت ز تو لاله ولہ سعدی کس نیست که از مهر تو داغی نکشیده است

خواهی که روز روشن ...

یا رب بهشت صحبت یاران ... ولہ ایضا

ممسک برای مال ... تنگدل ولہ عرفی سعدی بروی دوست ... خرم است

عرفی تمام ... دیگر نوآب خسروی تا لب گشوده ... است
شد یار دور از نظر ... جان زار روشن ... کرد ... خویشتنم ... عجب دار روزی که جان ... است
ای همنفس ... فرصت شمار آن که غنیمت ... جانا حدیث خویش ... بگوی با خسروی بگوی که همراز و محرم است
کم کن جفا و ... بر خسرو زمان که شهنشاه عالم است شاه زمانه فتحعلی شه که در جهان کمتر غلام ... کسری و جم است
شوخی که ... نقی کمره رعنا ... که سلطان عالم است
در کوی آن ... کوته معلق از گل ... تا کس نبیند آن ... باور نمیکند که ... آدم است
گفتم ... خنده ... پیش نقی ... محروم از آن حریم که ... محرم است

ره نوردان بیابان جنون ...
... و ... ودیعت
... شاه جهان ...
... فتحعلی شه ...
... ولہ سعدی

گو بیا ... دل ... داشت نوآب محمود کو ... داشت
... عشق ... روز ازل ... گر خویش ... کافرم ... جز ... داشت
... آن سنگدل ... چند ... عشق ... قرنها ... یکدم ... داشت
... دیگر ... نهان ... از ... داغی ... داشت
عمرها ... ولہ جامی در حریم ... داشت
یار نازک ... عمری از تیغ ... داشتم ... با من ... داشت
کار او آن بود ... چون مرا ... دیده ... روشن ... داشت
اگر ار ... آنکه سروی ... سینه ... باد چون ... داشت
بود جامی ... نقی کمره کر ... داشت
زلف ... زیر ... زلف ... جز ... داشت
آتشی ... کوته ... دو ... مرغ ... داشت
... بخت ... چار دیوار ... بود ... داشت
دی ... ولہ اهلی دیر ... داشت
من و مجنون ... هر که این شیوه ... ای شمع ... کام ... است
آن سبک ... سرو آزاد ... گر ... تا ... است
از جان ... عشق این خانه ... بختا ... زانکه ... است
کرچه ... ولہ تانع چرخ ... است
آنکه ... چیست ... و آنکه ... از چه ... است
طفل ... عقل ... تا ... شوق ... است
بنده ... کیست ... قانعا ... خضر ... است
داور ... نوآب مؤلف روح جان ... است
آنکه ... از چه ... از تو صیاد ... که گرفتاری ... است
... خلقی ... سر ... آهوی ... است

اثری ... از ... کی ... زاده ... عقل ... نبض ... دنیا ... نوآب ... درا

[illegible]

ره سوی حقیقت بتوان برد بدرست
کو پیر ز تقوی … دکاه بغارت
لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
بخرام سوی باغ که شادی و طربست
سبزه کشته از سوزن زنگار گرفته
یا برکف سیمین بت جام زر آن
این ابر بهار است که در سایه چو دوش
جامی که زد از تو رقم این شعر
خنده گل و غنچه شکفت و چمن آراست
از کوی حبیبم سوی گلزار نخوانید
الهی چو توان در قدم یار سر افکند
خورشید هنوز ز جمال تو هویداست
عمر … بسر میبرم اندر سر کویت
ای دل بهر کس طالب یار …
گویند که آن یار … نکند یاد
در کوی مغان نیم شبی … خواست
ای آنکه … سرایم
بنشسته غمت در دل … نگذارم
جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد
عشق تو ز سلطان دل و دین …

عرفی

آن باغ ببینید که این شاخ بهار است
خود بنده و دارا ازینها چه بحا است

و له

بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
خاری که شکسته زدی اندر جگر ماست
گر هر دو شبی …
پر کو بر و در گشت … دامن …

و له

آن غنچه پژمرده که وا شکفته دل ماست
گلزار من آنجاست که دلدار من آنجاست

و له

در مشرب عذب تو …
در سایه زلف تو که آن مایه سوداست
تا بخت کرا …

و له

صوفی بخرابات مغان آمد و می خواست
… امید …
… چنین …
از جانب لبهای پراکنده … پیداست

شیخ

تا دامن محشر … پرده ناموس
دارای جهان قنقعلی شکر بر دوش

جامی

بر صورت نرگس … چشم که گوئی
… شاخ شکوفه
…

اهلی

با خار غم خار گل …
… چمن …

قاسمی

عارف نکند منع من از عشق تو آری
… خویش ندانست
از بوی می عشق تو شد مست جهانی

سلمان

من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم
خواهم که بر دیده …
بسیار …
در عهد سر زلف تو قوم … مشکین

سعدی

این پرده که از کار من و روی تو برخاست
نظاره خورشید …
… مرغ چمن …
نرگس … چشم شده … تماشاست
پیراهن خورشید …
از جیب برون کرده چو موسی …
شاه …
از برگ گیاهی چمن …
کاین خار من اندر جگر …
مرغان قفس را …
فرصت شمر اکنون که سرانجام …
مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلاست
کاین زلف سیه پوش تو …
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
این نیز هم از طالع شوریده شیداست
…
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
کاین حسن …
حاصل غم عشق …
…

[illegible]

ایکه می …
تا چه بود این …
عاشق ز وصل دل از جان …
…
از جان …
…
…
…
چون …
جز دل …

سعدی …

سعدی اگر عاشقی …

شکوه دارم … مقام …
یکسر … خراب …
در ره … کوه …

و له

از …
در کمان …

سرکار

هست مرا …
دور …
هست …

شیخ

و له

نواب

سرخوش …
گر ستم … ترک ستم کن …
…

عاشق

از شیرین … خسرو …
عاشق از حال خود …

خاقان

یاد …
در ره غم …
از تو …

سعدی

ایضاً

محمود

شادمان …
زانکه … عاشقان …
گر تو …
کیست …
چاره …
نامرادی …
نیست …
روی تو …
غرق …
گر چه خاقان …
گر به دشنام …
هر که دل …

[illegible]

کشته‌ام و راهیم جانب آن کو فتند
عاشق دلخسته هست از غم [illegible]
ای حبیب جان [illegible] از اثر [illegible] است
موسم گل در رسید و باد بهاری بخواست
روضهٔ رضوان کجا بهر شهید تو است

دشمن من گشت دل رشک محبت بلاست
نواب
با همه کس مهربان با همه کس آشناست
لعل لب یار کو باده رنگین کجاست
کشتهٔ تیغ تو را بهر دو جهان خونبهاست
سرکار

به سبب چه جهت با من دو بدعی
مؤلف
عاشق بکم بکم را ایشی طریق وفاست
از غم دستاری بجا به چه پسندی روا است
روی بجوا شک بیز باد صبا شد
خاقان

این همه جور از چه بود این همه لطف از کجا
زاهد کو رفته رفته در رحمان [illegible]
گر تو پسندی ایشی گر همه جور و جفاست
بندهٔ فرمان بریم خاصه که فرمان [illegible]
طرهٔ مشکین در ره که کف باد صباست

صد جان فدای قد تو گر چو یار من
شب و اسلام [illegible] بگذار شکنی
تا برفروخته است رخ آتش [illegible]
با انفعال روی صنم جستم خطاست
نقلست [illegible] هیچ کی [illegible] فلکی
رویم بقبر و دل کره بسوی [illegible]
خسرو مثال بهر دل کشته [illegible]
معراج عاشق که فنا در پی فناست
نقلست [illegible] چه هست [illegible]
وی میکند تست یار [illegible]

ولد
هر گز کی نوال [illegible] ناز کی تو است
لعلش بخنده گفت که بازی چراست
ولد
کاینه مراد ز بهر جمال ماست
تا بنگرم که قاعده عشق [illegible] است
باری چرا کنیم نمازی که ناروا است
ولد
در طور عشق شیوهٔ مستان [illegible] است
عقبت [illegible] رساند [illegible]
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
ولد

جامی
آنرا که دید شکل چو شست [illegible]
در دیده خاک پای تو گر [illegible]
جامی [illegible] صفت [illegible]
خسرو
در دوش [illegible] بکلبه [illegible]
برکس [illegible] [illegible]
ضایع مکن [illegible]
قاسمی
با عقل کم نشین که مقام [illegible] است
هر چیز کز تو آید بر جان ما خوش است
قاسم مباش [illegible] ره عشق
سعدی

پروای [illegible] ذوق تماشای او کجاست
بر ما [illegible] که [illegible] صباست
کز غم چو لاله [illegible] چراست
بر هر که بنگری [illegible]
زا شمع [illegible] پروانه [illegible]
ما [illegible] که این [illegible]
کالا [illegible] کن [illegible]
همراه عشق شو که صفا در [illegible]
از لطف و مهر [illegible] از جور و از جفاست
همراه عشق باش که [illegible]

با آفتاب جمالت که نور دیده ماست
موی تو [illegible] ما ز کاو دست [illegible]
کز از تیر جفا از تو بر جگر آمد
به چشمی [illegible] [illegible] [illegible]
رفت جانان و [illegible] از تن ما جان
عمر من شد همه صرف ره تو بی [illegible]
بهر آن در ره که [illegible]
زلف او باعث جمعیت دل بود رفیق
جان سپردم به ره عشق نکویان بعبث
عاقبت یار [illegible] توام [illegible]
[illegible] جمعیت عشاق پریشانی [illegible]
خاور [illegible]

که آفتاب جمالت ز روز [illegible] پیدا است
[illegible] منزل جانان [illegible]
مرا که [illegible] [illegible] وفاست
ولد
ماند در ظلمت تن [illegible] جانان بعبث
در سر کار بتان [illegible] دل و جان بعبث
[illegible] عمر [illegible] بعبث
نواب
نیکوان یار [illegible] جان بعبث
در ره عشق توام عمر [illegible] بعبث
[illegible] بعبث

اگر جهان همه دشمن [illegible]
چه جای جام و صراحی [illegible]
بجان تو که [illegible] دل [illegible]
رفیق
میکند [illegible] گردش دوران [illegible]
خلق را در زبان زمزمه عشق [illegible]
عاشق از [illegible] آتش [illegible]
مؤلف
دل که [illegible] وصال تو [illegible]
چاره درد محبت [illegible]
[illegible] که [illegible] ساغر گیریم

ولد نظیری

ردیف جیم

بغیر خسرو خوبان بهار ... م   کسی نخواسته از کشور خراب خراج   رقیب را نبود در عشق پاک کرد   هزار بار من این نکته کرده ام استمزاج
بجز عشق تو دل چون سفید ارزنجست   بران چو باد مخالف بهر طرف تاراج   سحاب اگر شکند ساغر زجاجی دل   شود درست ولی ام بفیض جام زجاج

سرکار   خاقان

ای بر سر جولبران تاج   ای داده بپسته ات شکر باج
روی تو که هست چون گل تر   زلف تو که هست چون شب داج   کلهای چمن نموده غارت   سودای ختن نموده تاراج
ای قبله حاجت دو عالم   آن کیست که نیست بر تو محتاج   بر بهر جنی خطاست تیرت   تا سینه من تراست آماج
خط تو امید چون شب قدر   حسن تو نهاده پا بمعراج   اندر عقبش روان دل و جان   خاقان چو برایت تو افواج

ولہ   جامی

ای خاک ره تو عرش را تاج   یک پایه ز قدر رفعت معراج
تو در یتیمی و تو را جای   برتر ز سپهر چو دره التاج   تو تو بفقر و ناجدارا ان   آورده بفرق بر ورت باج
در تیره شب زلال خذلان   نور تو شده سراج وهاج   آیات تو در زمانه ظاهر   چون شبگون خطا صفوفا ...
بر روی زده کف جی لت   با جود کف تو بحر مواج   مشتاق ره تو را مغیلان   در زیر قدم حریر و دیباج
شد خرمن طاعتش بتاراج

ولہ   قاآنی

ای صاحب تخت و مالک تاج   تیغ تو گرفته از فلک باج
تو صاحب عصر و کشور دل   از جور زمانه شد بتاراج   برخاک کرم سمندت هستم   محتاج هزار بار محتاج
برخیز و به تیر عدو بساز   تنهای مخالفت آماج   افراز لوای جود افراز   سرهای موافقان بمعراج
بر پای نمای موزه شیث   بر فرق گذار تاج و تاج   شمعی ستم و منوچهری ظلم   از ملکت خویش ساز اخراج
حجاج و شان دهر را کن   در خاک بانتقام حجاج   قانع نسپرده در همه عمر   جز راه شریعت تو منهاج
آلوده جرم هست و باشد   ولہ   جامی   دریای شفاعت تو مواج

هنوز از جیب

خیال قامت و مژگان شوخی بود   ولہ   قاآنی   نگاهی این غزل رو داد گاهی را

تو ای میر فتی و ابقه به نبال تو چون   نگاه گاه می افتاد گاهی را آشتی

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

ول

ایضاً

مدام تا که بود گردش سماء صباح

بیوی صبح چو حافظ شبی بروز آور | که بشکفد گل بخت ز شعر مصباح

نخست ما در زمانه زهد و صلاح

نواب

دارا

بریز خون صراحی که شد بعشق مباح

بیار باده که سازیم وضو بطاعت عشق | که عز مستی چو شستن مجلس اهل صلاح | بوصل دختر رز ساقیا بگیر دو شی | که از شریعت عشقش ایستایم نکاح

بریز خون صراحی اگر قصاص کنی | که ریخت خون دل ما را بگون اقداح | مراست یاد وصال تو مایه شادی

چگونه ورد دل من عشق تو نهان

ول

قانع

طریق پیر مغان گیر و گیر ساغر راح

دلا اگر طلبی در جهان طریق فلاح

شبی است تیره ورای خطیر روشنی | ز عکس جام زجاجی براه خود مصباح | مشو ملول چو بیست آسمان برویت در | که افتتاح بعشقت بسی بر از مفتاح

خدا برامدوی ایدای قهر بلند | بروز روز ز شود طی طریق عشق آن | که راه صلح بپاریم وانکنیم سلاح

اگرچه هست دل بروا ام آلوده | زعین خویش دیم غوطه‌ها شبی صبح | ز شعر چو بره بر هان قانع این بس | که نیست دست رسم در جهان بکنز و صلاح

ز شام تیره هجران در با کم نیست | زدم چو دست بدامان فالق الاصباح | اگرچه دوست بقانع ز راه بیمهری | دری گشاده نبسته برو در الحاح

در آید اردو بغم و نفعان که چنان | که سلطنش شود از وی مفارق انجاح

بازار عشق دلبران صبیح | دل بقلم نوشته حکم صریح | بر لب عاشقان پید اینست | غیر ذکر لبت حدیث صحیح

کو بگوئی بهزار تیغ بوز ز | شکرین ابتسان چنان فصیح | پی احیای مردگان یدی | کو ز لعلت نکرد اینچ مسیح

کودم از تو بتوبه الآن پس | نکنم زاهد انفعال قبیح | بسر کوی یار شرم باد | کو دم روضه جنان ترجیح

کو دخاور بکوی باده کشان | کو ز باده خرقه و تسبیح

سرکار

خاقان

[illegible]

سرو روان من اگر بر طرف جو آرد گذر
دولت کی رضوان اگر بوی بهشت
با چشم تر بر جوار روم کافر و بالا بگذرد
بالعنت ای عیسی نفس ...
از دیده تحصیل ...
تا دور گشتم ...
وای که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد
هر روز و هر شب بگذرم تنها براه کوی تو
تا صبح از کوی آن پسر ...
در مان ...
آید چه ...
کاری بکن ای ...
دنیا ...
صبر از ...
در کیش ...

ولد

سحاب

رفیق

صافی

نیازی

قانع

ولدعیسی

[illegible]

تا مشی از من ...
بره او چه غم او را که زجان میگذرد
از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر
آه پیران کهن میگذرد از افلاک
بگذر از غم که جهان گذران میگذرد
در بهاران در گلزار ...
در ره وادی ...
عاشق آن برده ...
ساقیا ... جهان میگذرد
بر سهار با خزان بر گل و ریحان
...
بر راه تو آن کز سر جان میگذرد
گرچه پیوسته ... جهان میگذرد
کوشش ...
...

ولد

ایضاً

عاشق

ایضاً

نیازی

مؤلف

سرکار

خاقان

خواجه

حافظ

نواب ممدوح

ولدشاها

[illegible]

بخاک شوره چه حیاری ای ...

وله — حافظ

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
منکه دارم زری ناب بیرجامی چند
بگذارو کند از دست تو مرغ دل من
گو بپیرانه سرت میل جوانی است بگیر
در ره عشق تو بیموزم از تیغم که کند
غار و دادگری متحمل شد که از د
ساقی ایام بهار آمد و جامی چند
گر چنین جوی ز احباب نشان زود بود
مرغ دل در شکن زلف تو جان داد آخر
ای که بی کنج و سپه سلطنت جم طلبی
دوش در میکده ام من و ناکامی چند
تا کند یکدمم آسوده ز آرامی چند
هم بتاب و شکر سپاس کفن چاک زنم
اینهمه زحمت که داری دل عاشق
عقل و دین سوخت دلم باده کلرنگ
عمر بگذشت و نخاندت جز ایامی چند
بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق

نواب

چه غم از آنکه زعمرم شده ایامی چند
گر ز زلفت نبود در ره او دامی چند
از کف پیر مغان ساغر لطفامی چند
دعوی چشم دلی در پرس جامی چند

نواب

کاید ایام چنین از پس ایامی چند
که از ایشان نتوان یافت بجز نامی چند
جسته ام چند درین صید که از دامی چند
ببر پیر مغان آور بزن جامی چند

وله

ساقیا زان می گلرنگ بده جامی چند
بخرامی ز پی نخشم اگر گامی چند
خاصیت چیست کنی شاد دل عامی چند
تا رئی دهم از ستم خامی چند

وله

زهد و رندی و غم و شادی آزادی چند

محمود

کام دل گر بدهی شرط وفاداری نیست
زاهدا طالب تو رو طلب جوی می و نوش
سکه جود را تو بنام من اخیار بخوان
هم محمود زند لطف شه اینکه مباد

دولت

ای شکر خنده چه باشد که بدشنامی چند
گر چون پیر مغان خاص بانعام
چه طلسمی است ره عشق که این راه
شرح اسرار خرابات زمین دولت

ایضاً

شرط یاری نبود کز تنت آشفته
توئی آن گلبن نوخیز که بر دل شکنند
بار قیبان بتماشای گلستان خرام
کر تو اینست بصید دل

نشاط

زحمت باده چه نبود در ره او

کامکار رفقای کمی سوی ناکامی چند
منکه شادم ز تو امید بدشنامی چند
گرد میکده تا خلد بود گامی چند
کمتر از ... ابجد جامی چند
نامش افتد ... در روی ...
کام دل ... ناکامی چند
کام باید ز لبهای تو ناکامی چند
چه غم از زرکشی عام کالانعامی چند
روی دوا پس بکند ... ناکامی چند
که در آنکوی بسر برده ام ایامی چند
میکشیدیم بیاد لب تو جامی چند
خون دل از هوس باده ایامی چند
خار عشق گل روی تو گلفندامی چند
نیکنامی تو و اینطایفه بدنامی چند
بر بنا گوش تو ام ارکنده دامی چند
به که با یاد کسی صبح تو شامی چند
خواجه برخیزد بردن آی زخود کامی

لبم در آتش و دل میزند جوش
زیارت رفته با تم من عجب نیست
بیاور دست اگر تیغ است اگر جام
شب و صبحش میان سبح تا شام
قدم از هر چه جز سویش فرو بند
بجز کالایک بهیچم میفروشند
ولی کاید زعشق دوست در جوش

وله

که من از یار خود گشتم فراموش
بده در جام اگر زهر است اگر نوش
بود چندانکه ز لعلش تا بناگوش
نظر از هر چه جز رویش فرو پوش
بعالم میتوانم لیک مفروش

وله

ز بسیاری که باید آرد ز معشوق
برون آید ز جیح خود نمایان
فرو ماند زبان از گفتنش
بیاد جام زرینی بکن نوش

کند یکبار کی خود را فراموش
میندازد رها و خود بر دوش
بماند تا ابد حیران و خاموش

وله نور

برارو دم چو منصور از انا الحق
مرا هر دم چو موج باده در جام
گرت باید عیان اسرار پنهان
سحر از ناتف غیبم سروشی
بغل بکشوده زخم میزند جوش

ازین باده کند هر کس که می نوش
تجلی رخش در دل زند جوش
ز روی جام جم بردار سرپوش
بگوش آمد سوی میخانه دوش

نقی

مرا دیدی تو خود چون کشتی من
طپید گو سینه ارایم عجب نیست
دران بزمی که ساقی عشوه اوست

ترا دیدم ز خود کردم فراموش
که دارد شعله آتش در آغوش
ز جام بیخودی میکند نوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

نشاط

ندیدم با تو هرگز خویشتن را
ز رویش صبح میگوید و شفقش
خردمندان نصیحت میکنندم
نثار دوست جان بهتر که در حق
سخن زاندازه بیرون میبرد

بگوشم باز میگوید خاموش
که هر که آمدی من رفتم از هوش
می بچشم ما ابست برگوش
ز عشق اسیب جایه که می نوش
براه دوست سر خوشتر که بردوش
نشاط امشب بگو مست آمد هوش
بماند تا قیامت مست و مدهوش

عطار

با سید وصال دوست هر دم
اگر بیدوست یکدم زو بر آید
ازین اندیشه هرگز بر نگردد

مدد جهان پر ز ناکامی کند نوش
شود در ماتم آن دم سیه پوش
نه بشنیده دل عطار از گوش
ز دست ساقی سیمین بناگوش

علیشاه

تنی دارم که در جولانگه ناز
دلم تا جلوه گاه صورت اوست
دلا تا میتوان با بربط و نی
که چون انور علی بر مسند جم

بر و از کف عنان طاقت هوش
بود با شاهد معنی هم آغوش
برغم زاهدان در میکشی کوش
بیا جام جهان بین در بکش دوش
که تا در و ترا گیرد در آغوش

نکره

ز شوق دیدنت چون باده در خم
فریب او به پیمان وستم برست

هزارم دیده بر سر میزند جوش
نگاهش با کرشمه دوش بردوش

شب قدر است و روز عید ایام   تراشام خط و صبح بناگوشی   فراموشش مکن آنرا که دانی   نخواهی گشتنش هرگز فراموشی
من از غم بر بروی دوستی دارم   نشسته با رقیبان دوش بر دوشی   خورم من خون از رفیق ارزنگ دیده شد   بهرم مدعی دارم قدح نوشی
چه سود از اینکه می آئی در آغوشی   **ولد**   **نیازی**   کجا دانی چو در بر میبری هوشی
ندارم هیچ گناه از شرم داغم   که میدانم خطا بخشد خطا پوشی   فراموشم نمیکردی به دیدن   اگر میکشتی از خوا(ه)م فراموشی
زعشق آنان که میکردند منعم   ترا دیدند و کردیدند خاموشی   رسید ای به کلبی باده نوشیدن   بهم خرقه هم سجاده بفروشی
جهان یکسر بغم خوردن نیرزد   مخور غم تا توانی باده کن نوشی   کشم از دست او چو زهر و چه شهد   خورم بر جان از او چه نیش و چه نوشی
شبم روز است و روزم شب یلدای   **ولد**   **صافی**   از آن شام خط و صبح بناگوشی
شبی نگذشت کز فکر شب دوشی   نبودم دست حسرت بر بناگوشی   جفا بنگر که دارم بیخود شد   بجا خون ریزش و میکوید که مخروشی
غلامم گر نیفتادم که تو شستند   بگو شوقی اگر نیش است اگر نوشی   روا نی تا صبح که تا بر آتش آب است   به پند و موعظت نشنید از جوشی
درین بازار تقوی را بها نیست   بر دار شیخ و چندین زهد مفروشی   بهر کس داد برد از عشق صافی   کشید از سینه فریادی که خاموشی
شدم با درد او چندان هم آغوشی   **نواب**   **مؤلف**   که از هستی خود کردم فراموشی
هم آغوشی بر کس خوش بود نیست   چو در آغوشم آن سرو قبا پوشی   اگر مرهم اگر زخم است نیکوست   ز دست خوش بود گر نیش و گر نوشی
بکش تیغ و برون نه پا و بنگر   نشسته جان سپاران دوش بر دوشی   حرامست بادی من باده بی می   خوری گر خون من باده ترا نوشی
نقاب از رخ فکنده آفتاب و   ز کار عاشقان یکباره سرپوشی   به دوکشتم چنان مشغول شد   که از هستی خود کردم فراموشی
چو دیدم روی آن ماه قصب پوشی   **ولد**   **ایضا**   ز جان و دین و دل کردم فراموشی
چه زاهد دماغ از باده کی تر   دگر زین پیش زهد خشک مفروشی   چو میگشتی جدا از آغوشم ایکاش   اجل میشد مرا آندم هم آغوشی
نخواهم بیگناهی را ازین پس   به بد نامی من ای عشق میکوشی   اثر چون نیست خاور در فغانست   زبان بر بندد از این پس مخروشی
ای آنکه ربوده از سرم هوشی   **سرکار**   **خاقان**   خواهم که بگیرمت در آغوشی
یاد تو بادا برود عالم   یکباره ز دل شدی فراموشی   چون من نبخشی صبوری شیخی   بیهوده ولا مکوش و مخروشی
گر غیر به شکر چه زهر است   ور زهر دهد به زهر است او نوشی   اینند چه عاشقی است خاقانی   زنار ببند و زهد مفروشی
رفتی و نمیروی فراموشی   **شیخ**   **سعدی**   می آئی و میروم من از هوشی

[illegible]

من خسته و داده سر به پیشی   من تشنه و داده دست چشم نوشی   هم پای کسی نکنده در بند   هم روی شکر نهاده سرپوشی
در درد تو بهشته ام ببالین   یاد تو بهاره ام هم آغوشی   هم درد تو کرده در تنم جان   هم یاد تو برده از سرم هوشی
هم از تو ملوک دهر مقهور   هم از تو گدای شهر مدهوشی   بند تو نهاده اند بر پای   بار تو گرفته اند بر دوشی
بر روی تو چشم من همه چشم   بر قول تو گوش من همه گوشی   دوشی از تو شنیده ام حرفی   کامروز نشسته ام چو خاموشی
کز خاک شود تنم ز خوا طر   حرف تو نمیشود فراموشی   دود از سر خاوری هویداست   تا آتش سینه میزند جوشی
خوشی آنکه ترا کشم در آغوشی   **نواب**   **دارا**   در پرده و جهان کنم فراموشی
از لعل لب شکر فروشت   حرفی ز ره وفا کنم گوشی   در گردنت از وفا کنم دست   لب را بنهم بچشمه نوشی
کام دل خویش از تو گیرم   وانگاه روم ز شوق مدهوشی   اندر سر من بآه و زاری   افشان سازی دو زلف از دوشی
گوی بکمان مردن من   چون طره خویشتن سیه پوشی   پس باز کنم ز شوق دیده   چشم که نشسته در آغوشی
گویم بفدات جان دارا   مخراش عذار خویش و مخروشی   زان پس که هزار سال بنشینم   از باده وصل هم قدح نوشی
آنگاه ز تند باد گردد   **ولد**   **عاشق**   این آتش و این چراغ خاموشی
خوش آنکه کنم از آن لب نوشی   یکباره حکایت وفا گوشی   از لعل لبش شنیده ام دوشی   حرفی که نمیشود فراموشی
دیگر چه طلب کند چو خواهد   هر کس که کشد ترا در آغوشی   اینست که خریده بهیچش   ازمن بشنو بهیچ مفروشی
دل بیخود از التفات امروز   من سرخوش از آن کرشمه دوشی   می خور که ز روی حکمت آمد   هوش آفت جان بود مکن هوشی
عاشق تو هزار زخم خوردی   **نواب**   **مؤلف**   خون تو نمیشنید از جوشی
تا صبح قیامت است مدهوشی   هر کس ز کف تو کرده می نوشی   از گیر نگه تو شیخ دین دار   دین داد ز دست و رفت از هوشی
در فصل بهار جام می گیر   ایزاهد شهر زهد مفروشی   صبر است علاج هجر ایدل   بیهوده بهجر یار مخروشی
تا دید رخ تو کرد خاور   **شیخ**   **سعدی**   از هستی خویشتن فراموشی
گر یکی از عشق بر آرد خروشی   بر سر آتش نه غریب است جوشی

(ورقه)

چون تو و شد دل عاشق کو دیگر
دوش کو شد محتمل بار عشق
وجه هیم نیست ولی میروم
سرو را پا بگل ز رفتارش
کشته تیغ او بود زنده
دلکشد یار لطف بخشاید
نقد جانی که دارم از جانان
آنکه آسیم نیز و خاقانی

بر سر آتش نه نشیند زجوش
سهل بود کوه گرانش بدوش
تا چه کند مرحمت می فروش

سرکار

گر زند خنجری دگر بارش
بنده وار آمدم بزنهارش
میسپارم بروز دیدارش

شیخ

گوش گران لب سخن گوش کو
گرچه دل او را بجز اشک وی
صافی دل داده ازین می چنان

خاقانی

بجفای تو گر شود دل زار
دل بیچاره را چه باک که نیست
خط دمیدش بروی تا چه کند

سعدی

باده بود حرف نکسانشی بگوش
یارچه توانی تو دلا میخورش
مست نیفتاد که آید بهوش
غنچه را تنگدل ز گفتارش
ملی از جگر جور آن زارش
لب نوشین او پرستارش
سبزه تر مطرف گلزارش
از دل و جان شدم خریدارش

هر که نازک بود دل یارش

ود

ایضاً

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش
کو دل نازنین نگهدارش

نگه مست و چشم هشیارش
دیده و دل بهر او دادم
دردم آشفتگی هست تا چکد

ود

تا تواند بگو بیازارش
زلف آشفته چشم بیمارش

نشاط

سعدیا گر بجان خطاب کند
رفته و پوسیده چشم از نگی
فتنه ذوقی زگل مرا کوئی

ترک جان گوی و دل بدست آرش
لب شیرین و تیغ گفتارش
یارب از چشم بد نگهدارش
بلبلی یافته ره بگلزارش

سعدی

آرزو دارم که گردم خاک راه کوچه‌اش
کی بجد آسوی من چند چو بیدار درد
خواستم گویم لبای از برگ گل بیلوش
ای صبا او حدیث از تعواهی بگو
آن پریرو که خواهد دست دل در آرزش
با شما ز تلکسکی بیدو چو مجنون رو بده
کشته آن نرگس ستم که در پهلو کشته
آنکه در بر ریح باشد همچو گل پیراهنش
بر سر لطفت بیرو چشم اغیار نیست
خرم آنکس که بر زلف بتان سلکدل
دل که میگفتی طبیب درد پنهانش منم
کلبه عاشق اگر روشن شود از روی تو

ود

کوشه چشمی که افتد نا گهان سوی منش
بار برسیدم که آزار دل از نازک تنش
تا شود سوز درون در دمندان رو

ود

ور نشاند آن آهوی شکین که مرغ اندر سلکنش
صیدچو من افکنده باشد غمزه صیاد فکنش

ود

دیده خود چون گردون گر نه چند با منش
بگسلد پیوند و پیمان تا بود جان در تنش
درد اگر نیست پروای تو خواهی کشتنش

شیخ

لائق سعدی نبود این قدر تقوی و دفا

جامی

آمد آن کافر بردن شمشیر بسته دیده‌ام
هر کوشی چشم قبا پوشیده چون او قیم
شاید ان به خو کند رحمی فتد از او

اهلی

برق حسن او نخواهد از درخشیدن نشست
اهلی دیوانه را گر اینچنین سوزد جگر

عاشق

آنکه خون عاشقان میدادش در گردنست
از معلم طفل بد با کم ما حد کو نهم
ترک بدمستی که خون عاشقان حلال

سعدی

ساقیا جامی بده دو جام در از گلشنش
لیک هر رسم زمین کردی رسیده بردامنش
ای صبا خون مسلمانان که شد در گردنش
وای من روزی که بینم من تیر آرزش
ریز خون جامی بر خاک کو افکنش
تا ندارد دوست از عالم نگیرد دامنش
تا نگیرد عاشق بیچاره دود از تنش
عاقبت خاکستری یابی بکنج گلخنش
خون من بر خاک ریزد گر فشاند دامنش
طالعی خواهم که بینم دست خود در گردنش
تا که در خون عالمی از غمزه مردافکنش
بر سر رحمت بیارد تا او از دامنش
کو نشاید آفتاب خاوری بر روزنش

خوش سعدی که از آنست که رشته الفت

فیضی

دارد از عاشق دیوانه خود چشم دریغ
فیضی از دیدن ار غلط صنعتی با چشم

عاشق

فتح آن قدر ندارد که بگیرد دامنش
کی توان دید بهر خاک نشین دامنش
ناز نیش که در آفاق نگنجد نازش
کاش در روز نه و گر دیده و شانه نازش

آنکه پرهای هوا یک شده پا اندازش
بر سر تب ما نا دو فریاد کمی
من دل خون شده از غیر نهان میدارم

ود

کشته آنست که دیگر نشود آوازش
چکنم وای اگر دیده شود غمازش

ود

بسیا کنند ... [illegible]
هر که ره یافت بر در کویت
شود از کشته بسته نقش
بسکه گرید ز غم خون آلود
لا در دیده بطرف ما نقش
سر بفرمان اوست خاقان را
آنکه عالم بود بفرمانش

سعدی

هر که هست التفات بر جانش
کو من لاف مهر جانانش

علم باشد بر ... [illegible]
است ... عشق ... [illegible]
هر که چنین جان تو دارد ... [illegible]
بحال ... [illegible]
بعشقت ... [illegible]
مرا ... [illegible]
... [illegible]
الغنا ... [illegible]

بهمیران جمال تو دمی رفته ز هوش
تیر بی جا مفکن جانب ما ای صیاد

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش
خرم آن هست که ... [illegible]
کند از من حذر آن شوخ چو بویم نگرد
آتشی بود نه پیدا ... [illegible]
حسرتی بر منش ... [illegible]
تو اگر صاحب نوشی و اگر صاحب نیش
بچه عضو تو زند بوسه ندانم چه کند
زلف بر دوش و دهن بر لب ... [illegible]
برق تیغ ... [illegible]
بر رهش میروم اما بهزاران امید
رفته ... بدر شاه ... [illegible]
شب آدینه ... [illegible]
پا نهد هر که براه غم ... [illegible]

بهدر رتو نگران سی نگران جانب خویش
که رسد صیدی و تیر ... خانه در کیش

خواجه

ولد

آه اگر بگذرد ... زین سپس ایام چو ... [illegible]
چگونه خواجه ... [illegible]
... [illegible]
که رسد صیدی و تیر ... نباشد در کیش

ولد

بر سر سفره سلطان ... درویش
شکر بر سینه مجروح نمک بر دل ریش
... [illegible]
قدمی میزنم اما بهزاران تشویش
هر چه کردی ... [illegible]

نواب

که فراموش نماید ز ازل ... خویش

آنچه آید پس ازین از غم عشقم بر سر
وقت آنست که ... [illegible]

حافظ

پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا

نشاط

خواجه آراسته ... [illegible]
... [illegible]
این ... [illegible]
اگرم هیچ نباشد طلبی هست ... [illegible]

مجمر

از تو در شکوه ... [illegible]
... [illegible]
اگر این قوم چو خواهند ... [illegible]
تا چه ... [illegible]
قهرمان **فتحعلی شاه** که هنگام ... [illegible]

مؤلف

که براه غمت ... [illegible]
که ... [illegible]
نیست از شاه عجیب گر بنوازد درویش
تا کجا افکند ... [illegible]
نیست ... [illegible]
... [illegible]
این نه فضلی ... [illegible]
... [illegible]
دیگر ... [illegible]
طفل ... [illegible]
بهمیران جمال تو ... [illegible]
آخر این جمع ... [illegible]
صوفیان ... [illegible]
قوس ... [illegible]
هست چون ... [illegible]

آنکه در دوران بود ... نقش — **سرکار** — **خاقان** — داده خاتم ... سلیمان نقش

شیخ سعدی

سعدیا گر بکند ... پیوست — بر دو عالم ... نقش

زرگر — **اصفهانی**

لب نگردان دهان خنده نقش
تیر بالای او نجست مرا
دامن از ماهی کشد امروز
خسروا پرسش ... که بدل
هر که هست التفات جانا نقش
نیکبخت آنکسی که پر نور است
من بروی ... ندیده میگفتند
هر که روی ... ابروش
تا دلی گر چنین کمان آید
نیک ... [illegible]
گرنه مجروح می پسندیدم

ولد

وان خم طره پریشانش
از ... کر پیکانش
چنگ ما روز حشر و دامانش

ولد

دست باید کشید از جانش
از چراغی چنین شبستانش
حذر از چشمهای فتانش
ساخته باید بتیر ... [illegible]
زخم را هست پیکانش
التفاتی بحال ما رانش
... بسینه پیکانش

خسرو

روی چون بامداد ... [illegible]
کاچه از جسم من ... آن تیر
دل من کشته خون و خون دلم

صافی

هر که آن نیست عشق بر جانش
خضر کو تا بکوشد این لب
دامی افکنده در ره اسلام
گو بگو بند ... من که گشت
با چنین عارض ... شمع
بوستان را چنین ... [illegible]
خصم اگر این ... [illegible]

زلف همچون شب زمستانش
لیک در دل بماند پیکانش
آب شد در چه زنخدانش
خار دارم ز نوک مژگانش
حیف بر جسم دوای بر جانش
ره نمایم به آب حیوانش
از دو گیسوی نامسلمانش
فتنه مفتون چشم فتانش
گو میا ... شبستانش
... روان ... [illegible]
سر جانی بخاک میدانش

... [illegible]

حافظ

نواب — محمود

غم فراق ز حد بیش ده بیاد کشونم | ز خون دیده نوشتیم تا بجا پاشی | خیال روز وصالش نمیکنم دیگر | ز بسکه گرده ام چون جام هم پاشی

دری بردی دلم باز کو داز شادی | سینه بر کهم آه خدنک مژگانش | تو به کشتم آفتوح داده تیرم | خدا نکرده که ندهی چنین فنی

سیاه روز من از زلف دلبر | که آفتاب برآرد سر از کریبانش | قسم بجان تو ایکه از جان محمود | بلب رسیده زدوری روی تو جانش

ود — فیضی

بخواب رفته به بینید چشم ترکش | که شهوار نظر نیست مر رسید آتش | نگاه مسید وشی چیست بر تکشتالان | که زیر ابرو باشد نگاه پنهانش

زبان فکنده مژکان چابکی شد | که کعبه از زرکی بیشتر رها باشی | حدیث فیضی چه الکوان ای نظر | ز خون دیده رقم کرده از عنوانش

شیخ — سعدی

تو سر صحبت سعدی در آوری | ز بی خیال که من کرده ام مقصور خویش

ود — جامی

ما را آینه را در صفا برابر خویش | که پر نکرده ام از خون دیده تا خویش | رقیب گفت ترا بر که آشنا خدام | بدست شانه مده طره معنبر خویش

نبرده ام بی لعل شتی صبا تو | بر آسمان ملت نهاده ام خویش | کمان پری که کنار فی الشش براده قدس | تو عاقبت آن شناخت که پر خویش

نقی — نمره

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جای را | کلاه کم سر بسر افسر خویش | تم به پند داغ شست کرم چنان | فرشته فرش کند زیر پای او خویش

بتاج داغ الف کرم داده ام | که بهر سوختن آتش برآرم از پر خویش | چاه آن نکم ها خلوت چشم | شکست کلک در آتش نهاده فر خویش

کدای شعو بیم من ز شمع آنجم | | | که بعد از این بزم عشق ز بستر خویش

زبی بآب رسانیده خاکی بر | شیخ — سعدی | | کشته بکرد کریبان مرد که سر خویش

نقی بری که چنز بسکه ریخته بر رو خویش

اگر چه زخفا کار دل ده سعدی | نمی دهم بنونی بهیچ دهان بیشی

ازان رخسار و ابرو لوحش الله | میان ما جهانست و زر پر تلاشی | عجب حسنی است روزافزون نگاهدار | خدا یا زانت عین الکمالش

ز صیاد ای بترس ای طایر دل | که دامش زلف باشد دانه خالش | ستم کردی بدل چندانکه دل خواست | مطابق شد جوابش با سوالش

بده ساقی مرا آبی که باشد | خضر حسرت کش جام زلالش | شب هجران بدندان میکزم لب | مدام جان چرا روز وصالش

نظر بر غیر تو کر کرد خاقان | خواجه | حافظ | بکش او را که شد خود انفعالش

چرا حافظ چو تیر سیدی از ره | ود | عاشق | بکوی شکر ایام وصالش

شدم فارغ ز هجران وصالش | که بستم عهد الفت با خیالش | ز جان مرغ دلم بکسست پیوند | چو تعویذ وفا بستم بپالش

ز سیداد ش خوشم از عهد تغافل | مبادا از قتل سکینان ملالش | مرا چون دیده چشم از غیر برداشت | رمید نوای خوشی دارد از آن

بود مغرور اکر ورچاره غم | بستی بگذرد کش ماه و سالش | زبی خامی که خواهم بایدش | محبت را که میدانیم مآلش

برا جهت دیرا کر جان داد عاشق | ود | رفیق | نظر کن وقت مردن انفعالش

مهی دارم ندیده کس مثالش | فزون از مهر و بیش از مه جمالش | بقد سرو چمن در شرمسارش | برخ ماه فلک در انفعالش

بر در ماه رخ از هاله خطش | بکنج لعل لب از شکر خالش | ندیده دیده گردون نظیرش | نزاده مادر گردون مثالش

زماه چارده بگذشته از حسن | چو از چارده بگذشته سالش | پریشان خواطران آشفته حالان | پریشان خواطرش آشفته حالش

کم از عمری و پیشی از ساقی | شب هجران شی و روز وصالش | وصی خوشی لفظ خرم نکرده | دلم بایاد وجانم بخیالش

رفیق از هجر او کر من ملولم | | | مبادا از ملال من ملالش

مهی دارم که انوار جمالش | نورعلی | شاه | کمشته بروم تجلی جمالش

و له

[illegible]

بکامی هجر از کوی تو میرفت
چو سر چون نیکرد و جاشی
نیکوی زنقش منعم ایشیخ
اسیر دامت از مرغ ام بیت
من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
بخون بهی طلبم از لبهای خود هر شب
زخشم سخت دلان دور دار عارض خال
خوشم شبها بی آه آتشین هر شب
رسید طایر جانم ز آشیانهٔ خویش
دل از تقاضای نظر کوی بکوی میکرد
شب که دوری دور دری بکام دل
دل بشرط نظیری نهاده بر سر راه

[illegible]

نواب

[illegible]

مولف

[illegible]

و له

[illegible]

جامی

[illegible]

و له

[illegible]

نظیری

[illegible]

صائب

[illegible]

تبریزی

[illegible]

مشتاق

[illegible]

اصفهانی

[illegible]

و له

[illegible]

ایضا

[illegible]

و له

[illegible]

عاشق

[illegible]

و له

[illegible]

عاشق

[illegible]

و له

[illegible]

هاتف

[illegible]

و له

[illegible]

سحاب

[illegible]

و له

[illegible]

مولف

[illegible]

نواب

[illegible]

خاقان

[illegible]

سرکار

[illegible]

خسرو

[illegible]

و له

[illegible]

مائی

چنان ایخانه ویران شد که نتوان کرد آبادش
زراه سم دراه ویری بگذرد برکوه کن شیرین
فلک گاهی بزخم خسرو آرد سوی فرهادش
بهر ره دو غم دل شده پنهان که دو جان شادش

ولہ

چنان تو رسته بنشیند که پندارند آزادش
کرمی بیند مرغان آشیان بر رود شمشادش
چه ویران گشت نتوان کرد دیگر باره آبادش

عاشق

نیکویم فراموش بکن گاهی بیاد آور
دلم شست از غم عشق و من آنم که
زشکر داغ رشکی شود در دل شیرین
اسیر را که میدانی تو ای زنهار بیدادش
که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش
بخلوت خانه خسرو که بود ای جان فرهادش
بخون آغشته صید را چشم حسرت

[illegible]

ولہ

ولہ

صافی

ابی

عرفی

شیرازی

[illegible]

تانیع

شود از رخ لعلی آنکه ضیمت کرمن
هم آنکس که اگر تیغ ستم در روی تو
رفی بر لطف و صد بار خورد بر روی تو

نواب

چو یارش مهربان آمد به ناز بور
که شاید دیگری چند مرا کرد
که آسمان جان سپارد آنکه بر بالین

دارا

اگر چون شمع یکشب کلبه ام را روشنی
بیوس ای بهفتی پیشی جان آرد آتش
بکوشش چون روم با بیابان نقد

ولہ

جامی

کلیم

ولہ

ابی

[illegible]

در بیابان ... به ... و خطر است
یک ... سکیلی ... توفتی

عرفی

بیا از محبت از متاع عاشقی ... | وفا و بسته جانا اگر ... چشم ... ارشی | هنوز از ... حسنت اگر ... | به یاری ... ارشی

زاهد ... شکر لب ... | شفا ... بیماری الا چشم بیمارش | اگر ... عقده ... | چرا چون دل ... عقده ... ارشی

ترا عارض ... گلستان ... | مرا ... که ... | ... توفتی ... | که باران ... برق ... ارشی

الم بیمار ... پرستارش | و له | مجمر | پرستاری که باشد ... بیمارش

خانم ... کیست ... | کوی ... شهید ... | دلم ... | که ... عارش

چه ... پیغام ... | که ... اغیارش | ... | ... انکارش

... استخوان کشته تیر ... | ... منقارش | ... | ... ارشی

آن ... برابر ارشی | و له | جامی | ... کس ... خبرش

نازنینی که کنون ... | که بود طاقت ... آب ... | گرچه از رفتن ... | ... پرسش

همرا ... نفس ... | که مبادا رسد آسیب ... | چون بمیرم ... کشید | ... گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی | و له | عاشق | ... زاریش

خانه دل ... زیر و زبرش | نقش روی تو ... | کو که ... | ... سحرش

کشته ام ... چمن ... | ... چشم ... | بینی ... سیر چمن | ... رهبرش

... دل گلشته ... | که بکوی تو ... خبرش | ... | ... پسرش

... آباد ... | ... پیدا ... | ... | ... کرش

... | راه دل ... | ... نکند | ... پیرش

... | دل ... بکوی تو ... | ... جفا | ... سرش

... | و له | رفیق | ... ارشی

هست ... | بی زر ... | میکنم شب ... | ... سحرش

نظاری ... | که نهان نظری ... نظرش | سر برآرد ... | روزی ... شهیدان ... گذرش

چون ... | خواجه | حافظ | ... دوران ... ارشی

... عاشق

... | ... | ... | ... ارشی

... | ...

و له | سحاب

شد ... آلوده دامنی ... | ... | ... | ... خاکش

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | خواجه | حافظ | ...

... | | جان ... | ... آرام ...

نتوان داشته ... ز چشم ... | و له | نشاط | داری ز چشم ... خدایا نگهش

جای رحم است ... | ... نگهش | ... نگهی | دل ... نگهش

دل ... ز چشم ... | و له | نظیری | داری ز چشم ... خدایا نگهش

حافظ

شعر حافظ به جهت الغزل معرفت

اهلی

ای اهل رشته چون کربری با دهش — سخن خشکو بالب شکر شکنش — داشتم چتم زبان تش خبر آب حیات — آفرین بر نفس و دلکش و الطاف سخنش

گر شود در غم تو چهره عاشق کاهی — باز کلکون کند از خون دل ... — زلف کج طبع تو هندوی بلا انگیز است — چشم سرمست تو ترکیست که تیغ است

خسرو — اهلی — شیرازی

روز و شب و صفحه خوب تو کو — ... — یا چه طوطی است که آراسته باشد سخنش

ای اجل مهلت من ده که ببوسم دهنش — وشستم نی نکشی با کشد رشک منش — چون شکایت کنم از دوست که خون ریخته — یار کشته معشوق نباشد سخنش

دهنش گفت که در ... کم از بوسه دوا — جای آفت که صد بوسه زنم بر دهنش — ستلای تقش ... طوطی جان — گر نبودی هوس آن لب شکرشکنش

عاشق

اهل آن روز که چون لاله سر از خاک زنم — — — نرقه از خون جگر سوخته چون کفنش

بگذرانی باد بر آن زلف ابر برزنش — کو بود منزل آواره ولی پر شکنش — الحمد از و قالیش فهم نکردم سخنش — میچکد زهر عتاب از لب شکرشکنش

با یاران ستم از آن گل رعنا شنوم — گردش چرخ و دور نگار بگذار دهنش — ... گرچه بار خسته نظاره ... — چشم بد بین فلک دور ز حرم چمنش

گرچه ضایع زنم کار گرفتاران است — سر ماه و قدم سنبل مشکین رسنش — گفتی این خون که به امان و داد — نرگس شوخ و غمزه زن دل شکنش

زیر زلفش زخط سبز غباری گشته — سایه افتاده از آن سنبل تر بر سمنش — شعوزاکه از آن طره ریغ باد آمد — چند دارم جل سوخته ... سنتش

ایکه گفتی زره جهد ... ادم — رفته و کسی باد ... دران ا... — خوشتراز زندگی غم بود ای دلم — جان سپردن بره عشوه عاشق کشا

حافظ — خواجه

جمیع شود الطف برت مجمع خوش — ایکش ... ره و خانه ... مهجرش

نظیری

نتوان داشت نگه بار زچشم سیهش — شاطر — داری خبر شم به خلق خدا نگهش

جای رحم است بر آن بنده مسکین فقیر — که با شند دعاشند چه شه کنهش — نگهی جانب ما داشته کان نگهی — دل چرا میبرد ار کس چو نداری نگهش

حافظ — خواجه

در بیابان فنا گرچه زبر خطریست — عرفی — شیرازی — میرود حافظ مسکین بتمنای تو خوش

دل بود خبر از تو شیرین نیست که نیست — رفیق — ام به دیدار تو خوش ام بتمنای تو خوش

ای چه جای تو خوب ای به اعضای تو خوش

شود امروز خوش لطف تو گر رفیق — خواجه — حافظ — شود امروز تو خوش ... شب نوای ... خوش

[illegible]

صائب

قاسمی

خواجه ... ببینی ... ش

لطف ز ماه و زلف ز کرم ... آرش

هر که کوی تو هر کس که ... شود ... عشق

کوته از عشق ... رشته در دیوارش

پیش روی ... خورشید

پر تو روی تو چون میشکند بازارش

ای دل ای دل تو ... که ... ره

چو در او معرفتی نیست علم ... اش

هر که از نور رقیبی نیست ...

عشق میگوید ... ش

عاشقانرا ... ره ... از تو دور

هر که بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش

قاسمی گفته ... هر ... و در یا ست

... آنست که پاکیزه بود گفتارش

ایضا

سحاب

هر که دید آن گل ...

لعل نیست که گل ... خارش

قیمت ... عالم ...

آه از آن دل که شکسته ... آرش

... که ... بخت ...

عاقبت ... بکند بیدارش

... خون جگر است

هر گل وصلی که ... از گلزارش

... عقده ... وا

دل ز ... که صد عقده ... کارش

... از شرف ... خورشید ... سایه ...

... که ... سایه از دیوارش

جم ... تقطیع ... که ...

اختران ... شب ... سیارش

شیخ سعدی

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی

اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

کشتی مرا ز ... جانفزای خویش

ای ناخدا مترس ... خدای خویش

مولوی

جامی

زاهد که جا بگوشه محراب میکند

گر چند ابروی تو ... بجای خویش

حیفست ... که ... خویش

از پرده‌های دیده ... خویش

کوته ... رشته ... خدا ...

یکبار ... زلف ... خویش

دور از رخ تو ... ریش

بلبل چو گل ندیده ... نوای خویش

از خویش ... آشنا ... بیگانه شد

تا دیده ... آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست

ای پادشاه ... گدای خویش

هر کس ... شاه ... هوای خویش

چاره ... دل مبتلای خویش

خسرو

... دل ... درد

... از دل ... خویش

فریاد ... بند جدائی ...

امروز نوحه بکنیم از برای خویش

جانا ... تو ...

... شاهین ... خویش

خسرو ز خویش ... بیگانه شد

... آشنای خویش

خواجه

[illegible]

قاسمی

دارد است عاشقی گر عشق ... بکوش

عشق میگوید ... عشق میگوید خموش

در بیابان تمنا ... هستی ... شد

عاقلان ... عاشقان ... دوش

... در بیان

راز ... توان ... گوش

گر ... که سر عاشقی پیدا شود

... گوش

زاهد ... جام ...

خرقه‌ها کرده گرو ... باده فروش

زاهدی دیدم ... افتاده ...

سرگردان ... طریقت ... دوش

عاشقان چون قاسمی ...

عاشق

... گوش

خوش چنان ... که ... گوش

... هستی ...

تا کی ... وحدت باده ... گوش

دیده ... چشم ... گوش

... ساقی ... گوش

خواهم آمد ... باده ... گوش

گر گل ... از ... زاغ

ای ... دوش

در گلستان ... سخن ... افسوس ...

رفیق

عندلیب ... چون ... خوش

چشم یار ... حال ...

نواب

دارا

باز ... خوش

ستاند جان ... دل ... مستش

کشند تسلیم لعل می پرستش

گهی بر سینه دستم گاه بر سر

خدا ... سازم ... دستش

ز زلفش ... چند

چه فتنه‌ها که ... دستش

... بر دل ... ست

که ... گستش

... از ... کز

... جز بجام ... دستش

... توان ...

... دستش

یکی ... گیسویش دارا

مجمر

... جهان ... شکستش

چنان مستم ز لعل می پرستش

که ... مژگان مستش

... شکست ... شکنه

... دستش

نگونه ... که ... چون

... جز بجام او ... دستش

... شکسته ... نای

... جز ... دستش

... حکم ... گاهی

توان ... دستش

... شکسته ... شد

... شکستش

... سینه ... جست

... چون ... دستش

... منفعل شد

... که ... دستش

دلیل راه عشق آن ... مجمر

نواب

مؤلف

... دستش

ندارم غم ز کردن ... شکستش

... بود یک لحظه ... دستش

خطا ... راه عشق لیکن

ندارم ... دستش

[illegible]

دارا

قسم بدست آنکه شاه کند بنده ... درد صفا و در آن ... چو قلم ... دارا خوش باشی که اسرار عاشقان ... بر گوش سنگ گر بر سر ...

...

عاشقی

در معظم کجوان و بده جام باده ... با جرعه پیاله رسی خسته دل ... آگاه طرف باغ زلفش ز صبا ... گل لب ز خنده خندد و بلبل ...

زان آتشی که آن لمحه گرمی ... خون دلم عجب که نشیند ... بر ابروی تو دیده ... رخسار خوب از نظر ...

در هر قدم اسیر ... از هر طرف فغان و ... عاشق ز چه ... مستظهرم بعالم ...

از زلف مشکفام سیه کرده ... زلفت سیاه پوش شد ...

خاوری

جز مهر چهره تو ... مهر از سفید چهره و سرو ... ازان سفید چهر که سیه ... ازان سیاه ...

جعد زلف گیسوان پریشان تو ... خلقی ز سرو ناز سیه پوش ... گیرم بطرف سوی پریشان ... شنیده ام ...

زلفت عبیر بوی ... چشمت ... ازان عبیر ... عطار پر شمیم ... ازان پیاله خانه خمار ...

گویا که حرف از لب خاموش ... زیرا که خاوری ...

مجمر

امشب که یار ساقی ... باده ... مطرب گرفته چنگ و چه چنگ ... با ... کفته ... ساقی ... باده و مطرب ...

من با حضور ... برگوش ... بیهوده ...

بگشا میان ... برگیر جام ...

حافظ

خواجه

...

خاوری

رسوز مصلحت ملک خسروان ... گدای گوشه نشینی تو حافظا ...

سرم پیاده تو ... دلم ... تو در ... تو در حدیثی ...

دلم ز تیغ تو چاک ... تنم ... رها نمانده ...

چو در بند ... چو ... جفای ... وفای عشق گرفته ...

طبیب ... رقیب ... سلم ... مقرر است که ...

بکس بیاد ... تو ... بیاد و کام ... که باده ...

نغمان ... کو چو شیخ ... سوگند ... تو از وی ...

شد بر برون ... شد در برون دل از شعر ...

...

واقف

چو در ... پس ... که داغ ... پس از عمری که ... دمی که ...

پس از چندی ... بود ... نمیدانم ...

چو ... بی لطفی ... که میدانم ...

دلش ... نبودم شکوه ... تو هم ...

سحاب

... خاطر ...

براه ... خطر ... اگر ... نمیدانم ...

شب ... که ... چه ...

تما ... بیاید ... کسی گوراه ... چه ...

جامی

... دل ...

با روی چنان ماه ... با ما بدل ... دل ...

ای سوخته ... با عاشق دل سوخته ...

فطرتی

حافظ

حافظا که هوس میکندش جام جهان بین | کو در نظر آصف جمشید مکان باش

ای دل که وصلش بطور از کران باش | (اهلی) | چشم تو فقولست خدارا نگران باش

چون عمر گرامی گذرد بار مهو | برخیز دمی واقف عمر گذران باش | خواهی که نباشد خبر از ثمی مرکت | پیمانه می پر کن و از بیخبران باش

هر کو بجای نظرش نیست چه ... | گر آدمی ای نور ره صاحب نظران باش | ای یوسف جان اهل نظر قدر تو دانند | زنهار که دور از نظر بیخبران باش

تا خون کسی دامن پاک تو بگیرد | واقف ز نم دیده خونین جگران باش | اهلی که زند دم ز سفال ار گذشت | کو خاک قدم همچو گل کوزه گران باش

(و ...)

عرفه مشو از زره هنوز اول صحبت | کو خوتو بها از پیها غمزه بهان باش

[illegible]

(خواجه حافظ)

		حافظا دل ز مصحف رخ دوست	خواه خود را شمس سوره اخلاص
دم دم شاهد ... دمی می خاص	(نظیری)		لب ز لب بوسه چینی و ...
می بعشق بر آمده ز سبو	چون زر خالص اندرون خلاص	گو بیا در مزاج ناقع او	بهر اشیا نهاده اند خواص
گهر اندر محیط خم دیده	می نشسته چو دیده غواص	ساغرش چون سرود بردارد	ماتمی را کند ز غصه خلاص
ساقی سیم ساعدش باید	ساغرش خواه سیم خواه رصاص	هر کسی از رهی رسد بخدای	تو ز طاعت نظیری از اخلاص
نقد دل جز بهوشه اخلاص	(نور)	(علیشاه)	کی شود از غشی زمانه خلاص
تا چاه در حقیقت را	شو بدریای معرفت غواص	زاهدا تا مرد که یاری هست	عامیان را بیار گاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود	گر گدا زند صدر هش خلاص	هر شبم تا سحر ببزم فلک	زهره خنیاگر است و مه رقاص
دل چو روشن شدم ز نور علی	(قانع)		شه ببزم حضور خاص الخاص
هر که در زره طریقه اخلاص	یار با رشی و هر بخلوت خاص	خوش نشینان کنج غم هستند	از غم جور روزگار خلاص
کو بود طلعت از مراد بود	در ... دیده شو غواص	غافل از کاخ و عدد وقتی	گاه خواننده گهی رقاص
قصه عشق قانعا کم کوی			کت رسانند زاهدان بقصاص

(جامی)

چه غم نیست که بارم ز ... خواص	بر آستان ارادت نهم سر اخلاص	دعای مردن خود میکنم بکم بایم	ز دوری تو دنرد کی رقیب خلاص
تو را ز قتل اسیر کند خوش چو نیم	شکار پیشه ندارد ز صید خود تقاص	بجستجوی تو در خون نشسته گردم چشم	درآرزوی گهر غوطه میخورد غواص
صفای مشرب رندان زاهدان مطلب	عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص	ز شوق ماه رخش نادر بیک جامی	کزین سرود شود زهره در فلک رقاص
براه عشق تو یکبار اشتم ز اخلاص	(نواب)	(دارا)	که عام را نبود راه سوی مجلس خاص
کمان مبر که بدست آید گهر آسان	بکون خویش الهی غوطه میخورد غواص	چو باده ریختم از دست پیر باده فروش	بریز خون من ار میکشی حرج قصاص

بینید دل که طرب از خیال تو شود ... انگیزه دارد
که ... عیسی نفس ... دارد
کجا ... زبان ... دارد
کسی ... سکینه زبان دارد
... جهان ... دارد
... دارد
... زبان دارد
اگر ... زبان دارد

باسی دیگر اگر باده خوردی نوش باد

	ول	هاتف	
	شرمی از جلوه آن سرو قبا پوش باد	یار با غیر که می در قدح خون کرده	خون من گر بهر ریزد قدح نوش باد
دوش میگفت که تو امشب دیگر از غم	امشب امید که یاد از منی دوش باد	تنگ یار است که یاد آورد از غم عالم	نام این فرقه بدنام فراموش باد
دل که خو کرده به درد و داغ است بهجر	با خیالت همه شب بستر آغوش باد	هاتف از جور تو دم می نزند لیک ترا	شرمی از چشم پر آب لب خاموش باد
ترا نادیدن ما غم نباشد	شیخ	سعدی	که در خیلت بسا از ما کم نباشد

	ول	رفیق	
مرا خواهد از آن بی غم نباشد	کسی غم خواهد هرگز خرم نباشد	دل دردم نباشد که ز درمان	بجان داغم که از مرهم نباشد
چو بستم عهد یاری با تو گفتم	که یاری چون تو در عالم نباشد	ندانستم ترا ای سست پیمان	بنای دوستی محکم نباشد
نمی پنداشتم غیر از دل من	دران گیسوی خم در خم نباشد	چه دیدم در همه عالم نهیست	که در آن طاقه درهم نباشد
نواب	رفیق دیگر کی بود از حریت	که آن محروم این محرم نباشد	مؤلف
تو در هر دل که باشی غم نباشد	چه غم دارم اگر عالم نباشد	پریشان برده شد زلف پریشان	چرا روز و شبم درهم نباشد
برآید کرد می با دوستان غم	مرا حاصل جز آن یکدم نباشد	رقیب از زخم باری آنچنان زن	که دیگر حاجت مرهم نباشد
نباشد منکر حسنت بعالم	اگر باشد بنی آدم نباشد	رسید یارم سر با غیر امشب	غم و شادی چرا باهم نباشد
چنان شادم از هر که جز دل	کسی در حلقه ماتم نباشد	شکسته سازم از آتش اگر چرخ	بکام دل در اعظم نباشد
محیط مکرمت نقعی شد	ول	خسرو	که در جور شیء بدریا نم نباشد
کسی که یار وفادار مهربان دارد	سعادت ابد و عمر جاودان دارد	هر که کرد لب لعل ایشن کشت است	که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
گل از جوانی مشغول حسن خنده و ناز دارد	چه آگهست که بلبل چه افغان دارد	زبان بانمود ز نامت هنر کرده است	دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد
چه غنچه گرچه لبت مهر بر زبان دارد	ول	اهلی	زغمزه نرگس شوخ تو صد زبان دارد
ز بسکه باد برد جان عاشقان بحت	نسیم کوی تو بر سر هوای جان دارد	کمال حسن کند اقتضای بدخوئی	کمان مبر که کسی یار مهربان دارد

وحشی

... طرب ... اطلس تا جهان دارد

لیکن ... دارد

که خوبی ... دارد

... زبان دارد

... آتش ... جان دارد

مجذوب

... مهربان دارد

... غم جان دارد

... دارد

... زبان دارد

لعلی

همیشه دورم ازان خاک آستان دارد
مرا زکوی تو افتاده دور رنج و الم
بجرم عشق چو کام نشده [illegible]
رسید ناقه لیلی بمنزل و مجنون
ز چشم او که بر در جان زابرو [illegible]
نیاورم بزبان گرچه نام او [illegible]

مشتاق

لب شیرین تو شیرین‌تر ازان ساخته اند
چو میوه [illegible]
زین چمن چون گل [illegible]
[illegible] آب و گلت ای گل چون ساخته اند
غمزه است رهزن خلق [illegible]

و له

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
این نه بالاست نهالیست که از روی [illegible]

و له

گفتم آن لعل لب از شیره جان ساخته اند
نالد از درد تنم [illegible]
راز عشقی که نهان داشتم از خلق [illegible]
عاشقان خون [illegible]
چه حکایت عجبیست [illegible]
یا چه شمعیست [illegible]

بی چه دشمنی است اینکه آسمان دارد
که حال طایر بشکرده آشیان دارد
کمان ابروی آن شوخ [illegible] کمان دارد
هنوز دیده بدنبال کاروان دارد
مدام تیغ بکف تیر در کمان دارد
[illegible] راز خود نهان دارد
بخوبی تو نیازی [illegible] چشمش
که توان گفت [illegible] از شیره جان ساخته اند
نه چنین سوخته اند و نه چنان ساخته اند

و له

که سراپای تو از روح روان ساخته اند
آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند
می و مینا [illegible]
کام [illegible] ساخته اند
شکل مطبوع تو [illegible] ساخته اند
بتماشای [illegible] روان ساخته اند
بسکه جا [illegible] صفت حسن تو نیکو کرده
گفته [illegible] تو شیرین‌تر ازان ساخته اند
بند بند [illegible]

و له

آنچه در آن [illegible] ساخته اند
که بر و چشم [illegible] نگران ساخته اند
بر [illegible] ساخته اند

کجا غم من بیمار خسته جان دارد
خزان نهفته دریغا که بر کند [illegible]
چگونه [illegible] باشم [illegible] امید [illegible]
بجلوه [illegible]
کنون که [illegible] فراموشم
شنیده حرف جدائی [illegible]
[illegible] فراق تو در میان دارد
کرده [illegible] حکم خون [illegible]
تا دران بوسه نگنجد دهن تنگ ترا

ایضاً

برلب چشمه [illegible]
بگذر از کعبه [illegible]
کشته ام [illegible] جوان ساخته اند
هر لطافت که نهان [illegible] پرده [illegible]
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
تا براه طلبت [illegible]
[illegible] ساخته اند
هست هر عضو تو از عضو دگر شیرین‌تر
بهوای گل رخسار تو چون ابر مرا

صافی

[illegible]
این چه [illegible]
[illegible] غم عشق تو صافی [illegible]

طبیب [illegible] صد زار [illegible]
شکایتی که ز گلچین و باغبان دارد
که برده دل ز کفم [illegible]
[illegible] شاخ گلی مرغی آشیان دارد
هنوز [illegible]
که روز و شب [illegible]

اصفهانی

که ترا لاله رخ و غنچه دهان ساخته اند
تنگ‌تر از دل تنگدلان ساخته اند
که بهار تو [illegible] ساخته اند
کاب این چشمه برای تو روان ساخته اند
این دو [illegible] ساخته اند

جامی

[illegible] ساخته اند
[illegible] جهان ساخته اند
کعبه وصل تو [illegible] ساخته اند

رفیق

همه اعضای تو از شیره جان ساخته اند
[illegible] روان ساخته اند
اشک [illegible] زرد [illegible] ساخته اند
[illegible] ساخته اند
[illegible] روان ساخته اند
که [illegible] ساخته اند

[illegible]

دل [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

هر که خواهی خلق را [illegible]
دل بیچاره جان [illegible]
صافی [illegible]
سگین [illegible] کام [illegible]
[illegible]

و له

دل [illegible] چون [illegible]
حرفی [illegible]
زین [illegible]
[illegible] شاد [illegible] نگاری دارد
ایقرار دل [illegible]
سنگ [illegible]

و له

دل نصیب [illegible] تو خاری دارد
[illegible]
[illegible]

و له

دل آنکو [illegible] نگاری دارد
بخت [illegible]
سرکوی [illegible]
هر کرا [illegible]
ایکاش [illegible]

تو [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چون [illegible]
کاندر کف سگین [illegible]

و له

[illegible]
رفتی [illegible]
صد [illegible]
چون گیرم آرام جان [illegible]
[illegible]

سرکار

خرم آن دل [illegible]
بیقراری که ز زلف تو قراری دارد
هر که او با دل [illegible]
سوخت عالم [illegible]
خاطر [illegible]
[illegible]
دامن [illegible]
[illegible]
با نگاری [illegible]
دارد [illegible]
خرم آنکس [illegible]

سرکار

دل [illegible]

گو [illegible]
عاشق [illegible]
گفتم [illegible]

عاشق

تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خاقان

چشم مست [illegible]
خط [illegible]
غنچه [illegible]
آتش عشق جهانسوز [illegible] دارد
غم ایام [illegible]
[illegible]
[illegible]
با سرکوی تو [illegible]
بنده طالع [illegible]
باغ [illegible]
یا [illegible]

خاقان

خضر [illegible]

من چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شبها [illegible]
[illegible]

نیازی

[illegible]
میگفت این [illegible]
چون طایر [illegible] آشیانم
[illegible]
[illegible]
نرگس از مستی چشم تو خماری دارد

سلمان

غم تو نیست [illegible]
هر کسی [illegible]
[illegible] قراری دارد

رفیق

[illegible]
وقت آن [illegible]
[illegible]
[illegible] عذاری دارد
جان [illegible]

خسرو

[illegible]

کلیم

[illegible]

[illegible]

رفیق

[illegible]

سرکار

شکر خدا که کنون چون تو خریدار آمد

[illegible]

بعیادت جبر نرگس بیمار آمد

[illegible]

ولە

[illegible]

ولە

[illegible]

ولە

[illegible]

خاقان

[illegible]

فتحعلی شه

ایضاً

[illegible]

قاسمی

[illegible]

قانع

[illegible]

مشتاق

[illegible]

سرکار

[illegible]

خاقان

[illegible]

نواب محمود

[illegible]

نواب

خواجه

حافظ

[illegible]

نواب

[illegible]

محمود

[illegible]

ولە

[illegible]

صافی

[illegible]

ولە

[illegible]

آقاسمی

[illegible]

نورعلی

شاه

[illegible]

ولە

مشتاق

[illegible]

راجی

[illegible]

مشتاق

[illegible]

زتو شهره ام چو شهره کوچه [illegible] بلی گوشی شده پرده عاشق چه غم ز پرده [illegible] تو که باغ پر گل و میوه چه تمتع ز کوه [illegible] نه ببلبلان ز تو [illegible]

شده در نگار من اینچنین زنی و زود رفلک شبی [illegible]

ستم آنکه [illegible] غم دلبری نخورد [illegible]

سر سلطنت [illegible] باسیدایی من [illegible] غم [illegible] هم زخم [illegible] لکی رشهد قسمت [illegible]

[illegible] چکلم [illegible]

ود — مشتاق

زخیلی کجا چون تو شاهی برآید زبامی کجا چون تو ماهی برآید چرا این کلافه از عاجزی درکشد ز صیدی چه از صید گاهی برآید

زتو کامران غیر و ما را نگاهی که در کنج چشم تو گاهی برآید سر چو را ز اندازه بیرون [illegible] سیاه از دل غافل آهی برآید

چه سامانست کونی ترطلعتا [illegible] که از طرف هر بام ماهی برآید چه خوش باشد از روزی امید واری امیدش ز امید گاهی برآید

تن لاغرم چون کشته بر شفقت کجا کار کوهی ز کاهی برآید به کام مشتاق [illegible] امید گدائی ز شاهی برآید

ود — اگر کام من سال و ماهی برآید ز آهی است کز سینه گاهی برآید — سحاب

مرا نیست تاب نگاهی دگر تماشای من از نگاهی برآید کشی بیگناهم ندانم چرا خو ز قتل چه من بیگناهی برآید

چه سازی که هرگز بی داد خواهی ز هر سو چه من دادخواهی برآید بود حاجتم مرگ یا وصل جانان یکی زین دو حاجت الهی برآید

امیدی گر و بیکد دکه برآید کنون شادم ار گاه گاهی برآید ترا دل جفا پیشه آمد چه سازم که تا از چنین اشتباهی برآید

نواب — کجا برق جان کداز و سحابی کز این باغ وصلم گیاهی برآید — محمود

ز دل هر که هم دود آهی برآید ز مژگان ترکان سپاهی برآید [illegible] مرا کام دل گاه گاهی برآید

بفردای محشر ز بیست جفا چو من هر طرف دادخواهی برآید کی سوز دل [illegible] روزی ز کشت امیدم گیاهی برآید

چرا از پی صید محمود [illegible] — ود — نیازی — زهر گوشه کجکلاهی برآید

چرا این گرز دل خلق آهی برآید چه از کشتی بیگناهی برآید مرا کام دل از تو گاهی برآید که کام گدائی ز شاهی برآید

کنی جور با تیره روزان [illegible] که آهی ز دل صبحگاهی برآید تن ناتوان چون کشد بار [illegible] کجا حمل کوهی ز کاهی برآید

کنم یاد بیداد او [illegible] چو فریاد از دادخواهی برآید دریغا که خواهیم رفتن ز [illegible] چو برقتل ما سال و ماهی برآید

گر این سوز دل باشدم بعد [illegible] کی از تربت من گیاهی برآید کمن جور کز دل برآید چو آهی کی از عهده او سپاهی برآید

فتاده است کارم به بدخو نگاری که بگذار و از سینه آهی برآید من از کاکل سرکشی بیقرارم که کاهی ز زیر کلاهی برآید

رحمی

من از ایمان گذشتم عاشق از جان — ود — ایضا — که هر کس در وفا کاری [illegible] کرد

فغان و ناله من این اثر کرد که خشم و ناز او را بیشتر کرد بتی که غمزه اش در خون نشستم خوشش باد [illegible] کرد

نهان از مهرومای شاد بودم نمیدانم که گردون را خبر کرد درین گلشن دل آن بلبل [illegible] که بر شاخ گلی سر زیر پر کرد

سر شوریده [illegible] که در کوی بتان خاکی بسر کرد

بروز خود کسی — نواب — مؤلف — که عاشق با تو شاهی را سحر کرد

توان گر چاره این چشم تر کرد بکویش میتوان خاکی بسر کرد گر برگشتنم بر بست صیاد [illegible] کرد

ز وصل هم [illegible] نمیدانم که گردون را خبر کرد خبر از حال زارم دارد [illegible] بهجر [illegible] که یکشب را سحر کرد

بفصل گل چه شادی طایری را که در کنج قفس سر زیر پر کرد فلک بهر دل آزاری خاور ترا امیدها بیدادگر کرد

شیخ — سعدی

بشنو گفته سعدی که تو چو [illegible] — ود — جامی — خاصه آن وقت که [illegible]

حلقه گوش ترا هر که [illegible] حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید حلقه گوش تورا تا شده ام [illegible] حلقه سان [illegible]

گوشت ای [illegible] جای آن دارد اگر ناله [illegible] شنید زر شد از حلقه گوش تو مرا [illegible] نتوان [illegible]

هر کجا حلقه [illegible] حلقه گوش ترا دید از آن حلقه [illegible] گوش کن گوش که از [illegible] حلقه شد قامت جامی [illegible]

چه نویسم که دل از درد فراقت چه کشید — ود — سلمان — یار نادیده [illegible]

قصه این دل دیوانه [illegible] که دران سلسله زلف پریشان چه کشید قصه راز تو [illegible] بشنو این قصه [illegible]

عاشق صورت [illegible] هست در چهره آیینه چو خورشید [illegible] سر زلف تو مرا [illegible] چشم مست تو مرا [illegible]

خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان خون دل در قلم آمد ز قلم چون بچکید — ود — ایضا

تا ز یکی ذره از ان دل که هوای تو گزید الحمد که آن ذره بخورشید رسید این بهان بلبل خوشگو [illegible] سالها بر گل رخسار [illegible]

پای من [illegible] کوی تو نهاد [illegible] که مرا حلقه سوی تو بزنجیر کشید سر به خاک سر کوی تو [illegible] [illegible]

سعدی — حافظ — جامی

[illegible] (حاشیه، اشعار مورب)

حافظ

تیغ چو [illegible] چندین [illegible] | ای [illegible] مرا [illegible] | [illegible] | شد [illegible] آمد [illegible]

خنده [illegible] | گریه [illegible] | من [illegible] | [illegible]

[illegible] | و له | قاسمی | [illegible]

آن [illegible] عشوه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | روی چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | گفتم [illegible] | گفت [illegible]

خواجه | حافظ

شراب نوشی کن و جام [illegible] حافظ | که پادشاه [illegible]

و له | ایضاً

ز شوق روی تو حافظا [illegible] | [illegible]

[illegible] شهید | و له | خاوری | [illegible]

چگونه [illegible] | [illegible] | [illegible] | چه [illegible]

[illegible] | رخ تو [illegible] | [illegible] | [illegible]

برادران [illegible] | و له | صافی | [illegible]

[illegible] | چه حاجتم [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

حافظ [illegible] (حاشیه، اشعار مورب)

ستم [illegible] رشته امید | بر [illegible] | [illegible] | ای [illegible]

جامی [illegible] | و له | عاشق | [illegible]

[illegible] | [illegible] | ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | عاشق [illegible] | [illegible]

و له | سعدی

[illegible] سعدی [illegible] | [illegible]

و له | ایضاً

[illegible] سعدی | [illegible]

خواجه | حافظ

[illegible] حافظ | و له | قاسمی | [illegible]

[illegible] | چه چاره [illegible] | [illegible] | [illegible]

فراق دوست [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

غلام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

خسرو درویشی نقش زمین کرده‌ام
ای چراغ ... صبح ... در راز ... بود

دوش چشمم گام سحر بود که خوابم بربود
اندر آن واقعه دیدم که مقدس ذاتی
از ره لطف فرا گوش من آورد این
چند گردی به بیابان ضلالت حیران
پس به همراهی آن قائد توفیق ازل
نزد مرشد در دولت آمد ناگاه
هر طرف بزمی و عجب محفلی آمد به نظر
همه در گفتن یا هو و یا حی مشغول
قصه کوته که همه چیز که دولت دیدم
بر کهن دیر جهان دست تجلی فرمود
میل کلی همه در فکر جهان آمد لیس
در صف مجلس رندان بنگر تا بینی
تا کسی در ره او فانی و افسرده نشد
آخر حسن برآورد خط مشک آلود
آب ز آتش گلشن ... میکرد
دل بداریم ... غم و در رنگی
این نه خطی است که از آتش آهم دود
خط او گر زر و شاد ... معانی ... بود

نو آب

آمد از کنگره ایوان سحر ذات فرود
جستی قفل در حقه اسرار گشود
چند دوری ز ره مقصد در وادی مقصود
گل شو و ایمن بس بر خط غیب و شهود
بام و دیوار و درش جمله تجلی افزود
حیرتم از نقش ... حیرت افزود
چه کمانچه بقیام و چه صراحی بسجود

و د

جلوه از آتش جهان محو شد ... شهود
دل که از فکر جهان رست بکلی آسود
در قیام سند و قعود ... گو ...

نقی

شعله شمع چو بخشید از و خیزد دود
میکند گریه ... چون شود ... سود

و د

دود آه من از آئینه او عکسی نمود

پند سعدی که کلید در گنج سعادت

دولت

هر جا ... آمد
گفت ای کرده فراموشی ... تمام
قفس تن بشکن بال ... پر جان
از جهات و مقامات همه یکسر گشتیم
در گشودند پس از ... گفته
همه اوضاع غریب همه اشکال عجیب
یکی ... اهل مذاهب یکسر

تاملی

قیمت عشق ... دیگر ... کردی
... جهان آ که ... روشن
عقل میگفت که من ...

کمره

... که ... بیت ...
دل سخت تو چه سنگی که ...

سبب

این سه خط دایره مرکز موهوم ... بیت

نتواند که بجا آورد الا مسعود
ده چه خواهد که بهایت ... بود
پس به ... ز ... کرد ... بقعود
از ره افتاده غفلت زده و خواب آلود
تا رسانی به گلستان جهان خود را زود
تا رسیدیم بجایی که عدم بود و وجود
خوش بوقت آمدی اکنون که ... شنود
باده ... و گل ... و آتش ... دود
چه مسلمان و چه ترسا و چه گبر و چه یهود
باده ... و ساقی همه آن بود که بود
از سر آتش سوزان ... چون دود
همه جا چنگ و چغانه همه جا ... بود
عشق آمد به میان گفت منم اصل وجود
حاصل عمر ... زیان ... بود
... که بود
گرد ... بیم ... بود
کس نکرده است ... تبیان ... بود
... که عدم آمد بوجود

٥٦

وای بر حال دلی که تیغ کاری بزند
هر شب ز فغانی بزند

شیخ سعدی

دود آتش برود در خون از تیغ — سعدی اینهم زجانی میزند
بر او دل غم هلالی میزند — و له — مجمر — حلقه بر در آشنائی میزند
عاشقانه آنکس که فولاد بر نهاد — دوستداران را صلائی میزند — تا چه پیش آید که در کوی توام — هر کسی چند فغانی میزند
تیغ ناپیدا و قاتل نه پدید — کشته در خون دست و پائی میزند — از حقیقت هیچکس آگه نگشت — هر کسی حرف زجانی میزند
خرم آن کشور که سلطان را ز آن — بوسه بر دست گدائی میزند — یاد آن وادی که از کم گشتگی — هر طرف خضری صلائی میزند
نتوانی دید کاز تیر دل عشق — پنجه با زور آزمائی میزند — نیک چون بینی جهان در راه — هر که حرف از روانی میزند
گوش با دنالهٔ مرغ سحر — کاو بصبح شه نوائی میزند — جم نگین فتحعلی شه گر نهد — تخت جم را پشت پائی میزند
نواب — دولت

آشنایان را ز حرف آشنا — سوی وصل خود صلائی میزند — در قفای او منم خود میروم — هر زمان شوقم فغانی میزند
چشم کافر کیش او از هر نگاه — راه دین پارسائی میزند — دل ببیل بر دیت هردم مرا — بر دم تیغ بلائی میزند
میکند در زیر تیغت صید قیص — تا نکوئی دست و پائی میزند — اه کافتد با جفا کار چنین — هر که او دم از وفائی میزند
دولت از همه ایچنین چیز از دل — سر برون آخر زجائی میزند — مطرب امشب میبرد دل کو بیا — در مدیح شه نوائی میزند
قهرمان فتحعلی شه کش ز خود — دم ز شاهی هر گدائی میزند — هر که دستی بر دو چشم تنگش — بر دو عالم پشت پائی میزند
دل ابو وصل دوست را تا نمیزند — و له — قانع — فال سلطانی گدائی میزند
عاشق ترا کوشا روز نهاد آست — دلبری حرف وفائی میزند — هر که سر در پای آن سرو در نهاد — بر دو عالم پشت پائی میزند
وقت مطرب با خوشی کامروز باز — هیتوان زد چنگ و نائی میزند — بلبل از شوق وصال گل دگر — نغمهٔ راحت فزائی میزند
زان حذر کن کاینه دل از دغا — دست بر ذیل خدائی میزند — کز برای داد گیری هر زمان — داد خواهان را صلائی میزند

ز تنت زندگی از بندگی کار درست مرا
وای که فوج هجرم از بندگی کار آزاد کند
زان دل شاد تو را چه که بیداد کردن
صد دل شاد بغیر تو کند دلشاد کنند
بکه عصمت بر سر بخیر بیداد آه و تن
انقدر چیست که به یکسو آباد کند
که چو ترشیر و داد و دل کنان بر بیداد
وفی نیا شد که کسی از بجو بیداد کند
سکه جان سید بهر از بجهر یحیی آخر
در پای کلم از احول ایجاد کشی که ادبار کند

نواب نوروز

داد و از شب بهجر توام امداد کند
سیل زاری نی تا دور بود کند
کرد و سلیم کنند شاد و بیاد صید ببی
او شاید ببدل تو روی بیکی اگر شاد کند
غم وقت تو چنان کردم از آنکه دوکم
دست بعمق قضا شکم آزاد کنند
با حسرت سر و رسانی بر و چنان بنیاد
آه از تو واجب ام از بندگی آزاد کند

خواجه — حافظ

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — و له — مشتاق — خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند
در چمن مرغ چمن نغمه چو بنیاد کند — کاش از حال اسیران قفس یاد کند — در قفس ناله کرم که چو برق آتش — نتوانست اثر در دل صیاد کند
خوشتر از ذوق اسیری چه بود گر صیاد — نه هر آنچه بوسد اند نه آزاد کند — زان ستاره پر که کین اثر ناله — که دلت سختتر از پنجهٔ فولاد کند
آه از کوی توام باد بکجاش چه عجب — ناله ام گر شنود بلبل و فریاد کند — خو بغم گیر که ساز طرب ببر کرشمه — انقدر نیست جهان که دلی شاد کند
تو ای زجهان ساخته ام کاین گلشن — انقدر نیست که ویرانه آباد کند — حسن و عشقند و سلطان که بیداد آرا — اینهمه داد کند آنچه بیداد کند
غمگین عشق محالست بر آید آری — پنجهٔ موم چه با پنجهٔ فولاد کند — دارم این چشم از آن چشم که گاهی — بنگاهی دل غمدیده ما شاد کند
بستم من که کسی از همچو منی یاد کند — و له — نیازی — به پیامی دل ناشاد مرا شاد کند

دلکش مقصود رسان بر...
کاش از...
پنجه...
رسم...

و له

خواجه حافظ

در چاه ذقن چه حافظ ای جان
حسن تو بسی غلام دارد

ول — ایضاً

حافظ چه دمی خوشست مجلس
کاودن کبلای عام دارد
ناکام کسی که کام خواهد
ما عاشق و بوالهوس رقیبان
دل برد و خوشم که عاشق تو
در زلف کمند پای خاصان

دل از تو هوای کام دارد
آزادی دل مجو که این مرغ
با تنگ ازان خوشم که هر کس
سردار چه بسی جلوه زیباست
از **فتحعلی شه** آنکه خورشید
مه‌هوش دعای دولت شاه
آنگاه که جا بهام دارد
از منظر دیده گرچه دوراست
سودای وصال ببرد دل
احوال رفیق چون توان یافت
مرا از کوی جانان منزلی بود

ول

از چشم تو فتنه دام دارد
گمنام کسی که نام دارد
تا او هوسی کدام دارد
روزی دو سه احترام دارد
از چشم بلای عام دارد

ول

این سوخته فکر خام دارد
خونی بشکنج دام دارد
شد طالب ننگ نام دارد
کی پیش قدت قیام دارد
در سایه او مقام دارد

ول

رونق چو مه تمام دارد
در خلوت دل مقام دارد
بیچاره خیال خام دارد

سرکار

چه منزل منزل جان و دلی بود

خاوری

وصل تو بکام غیر گردون
من خسته و مانده‌ام ز رفتار
نبود دل برزه کرد پیدا
کنم نزد آن لطیف اندام
در چشم هزار سحر و نیرنگ

مه‌هوش

با خیل غم تو کی بمحشر
هم مهر او خوشست و هم مهر
عشق تو مرا ست دولت و دین
جام از کف او گرفته زینت

رفیق

من نام نداشتم بگو بید
چون قامت او کجا بود سرو
گر بنده سگ تو‌ام چرا غیر

خاقان

شده رام رقیب از کرینه من

کاسباب طرب مدام دارد
با ما سر انتقام دارد
او شاد که صید رام دارد
تا با کی مقام دارد
در دیده من خرام دارد
در زلف هزار دام دارد
در روی تو صبح شام دارد
کو نی سر قتل عام دارد
کس فرصت انتقام دارد
تا زین دو سر کدام دارد
تا دولت و دین نظام دارد
جم زینت اگر ز جام دارد
در دو جهت که صبح و شام دارد
کاین ماه لقا چه نام دارد
نه جلوه و نه خرام دارد
در این سر کو مقام دارد
زین سوز که در کلام دارد
چه حاصل گرینه جا محملی بود

مو دیگر که حافظ نکته دانست
که در بیتم معلم کاملی بود

و لمشتاق

پس از مرگم سر این نکته شناسی
اگر این پیش بر دستم دلی بود
فزون بود اضطراب زورق دل
دلی ساحلی ان سکلشت خضری
ز لطف شاه شد هر جا دلی بود
نکو آسان دل از جان برگرفتم
ز هر سو برق و باران عیانست
پس کشتن مهوش باز دیدن
مرا در دست دل یا منزلی بود
چه شد گر ما سواران پیشتر رفت
چرا رنگین شده دستی نگوئی

نبودی حاصل عشق از جنون کشت
ز اهل دل ندیدم سخت کاش
سراپا سوخت امشب شمع گوئی
ز جرم چند پرسی بی گنه
چه بهر زین خونهای بسملی بود
درین فصل بهار ابکاشی ما
ازین تخم وفا عشاق اورا

ول

از و هر لحظه پایم در گلی بود
اگر بحر محبت را ساحلی بود
طریق عشق را گر منزلی بود

ول

که مشکل تر از نیم مشکلی بود
خوشا وقتی که ما را حاصلی بود
فزون از اعتبار بسملی بود

ول

درین ره هر کجا پا در گلی بود
شهید عشق را گر قاتلی بود

ول

چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
مرا دل در کف سنگین دلی بود
نهان از من بهر عضوی دلی بود

نواب

که ما را چون تو بر سر قاتلی بود
بکوی می فروشان منزلی بود
بجز بی حاصلی کی حاصلی بود

شیخ

سحاب

شده دیوانه در زنجیر دا...
نیم آگه ز دل دانم قتیلی
سحاب آیم بکیوان شد چو دیدم

عاشق

بصیاد آشنا گشتیم آنجا
توانستی شدن رند خرابات
بمحشر قصه عاشق ندانم

مجمر

شنیدم تا کجا بردامن
فی از اینان نی

ایضاً

نمیکردید راه کاروان گم
بخاک پای خاصان کی بیاراند
در آنکو شد دل از دستم که بود

مؤلف

شمن تنها به دو دل دادم ای شیخ
نثار مقدمش جان کردم ...
وفا میخواستی از خوبرویان

سعدی

کشودن از چه کار مشکلی بود
بزنجیر تو هر جا عاقلی بود
بخون غلطان ز تیغ قاتلی بود
که گردی در قفای محملی بود
مرا تنها دل ناقابلی بود
قفس ما را بهار منزلی بود
امام مسجد ار صاحب دلی بود
شهید عذرخواه باطلی بود
که از هر گوشه دستی بر دلی بود
غباری از قفای محملی بود

که مشکل تر شدم گر مشکلی بود
دلی گرد در قفای محملی بود
دعوی را که از مشت گلی بود
ولی در پیش دستی بر دلی بود
گر پیاش هر دست حایلی بود
که او را همچو من صد قاتلی بود
که ما را تحفه ناقابلی بود
به این خاور چه فکر باطلی بود

تا کی عاشق و خسته با مید وصال — شادمان سوی درت آید و ناشاد رود — نقش شیرین زده از سنگ ولی هیچ نشد — که خیال رخ شیرین ز دل فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان — که گرفتاری من چند و آزاد رود — جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم — جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل با غمزه خونریز کشد جامی را

نواب

محمود

بگذارید که شاد آید و ناشاد رود — عاشقان از پی معشوقه و در دود — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

یاد شیرین شود از خاطر فرهاد رود — چاره این غم بیدل بچاره کند — باید امروز که جان از پی امداد رود

از خزان چشم ترای کاش که برد — سکوا که ز هجران تو ام دود دل — ترسم آن روز که وصل آیدم از یاد رود

ولد

کلیم

[illegible]

صافی

[illegible]

جز حدیث شوق او حرفی ندارم [illegible]
بهر دلداری اغیار آن نگار [illegible]
عشق در کوی تو ای زیبا نگارم میکشد
او از این صیدی که اشادم بدام [illegible]
[illegible]
من ز جنگ [illegible]
آن [illegible] شد و کفتند

آخر آن نامهربان بهر چه کارم میکشد
میکشد [illegible] خون [illegible] میکشد

عاشق

شاد باش ای دل که [illegible] میکشد
تا که تیغ آن جفاجو [illegible] میکشد
کو بکشی ز چارخی چون روزگارم میکشد

شیخ

کردی از مهر تو بر [illegible]
تا بگیرم دل از مهر او بر [illegible]

اصفهانی

غیر آخر گشته زارم این نبود [illegible]
کار او در عاشقی کردم [illegible]
وعده دیدار او را [illegible]

سعدی

حسرت روی تو ای زیبا نگارم میکشد
میکشد دارا ولی امیدوارم میکشد
من فدای عاشقی [illegible] میکشد
عشق در [illegible] میکشد
من نمیدانم که از بهر چه کارم میکشد
میکشد عاشق ولی امیدوارم میکشد
[illegible] دیوار نباشد

نواب

محمود

در سینه دلی نیست که او زار نباشد
کس نیست در این شهر که بیمار [illegible]
چون خال [illegible]
مشکل که توان [illegible]
اگر دل [illegible] غم یار نباشد
چقدر [illegible] جنس وفا [illegible]

نواب

چار غم عشق تو ای یار نباشد
چون چشم تو افسونگر و عیار نباشد
کو در سر زلف تو گرفتار نباشد

ولا

از مهر تو ای [illegible] بازار نباشد

محمود [illegible] جنس وفادار [illegible]

دارا

گر جان [illegible]
اگر کسی [illegible]
دارا [illegible]

خاوری

[illegible]

[illegible] خریدار نباشد
زار از غم عشق تو دلازار نباشد
[illegible]
جز [illegible] بیدار نباشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیازی

[illegible]

جز فکر توام در دل افکار نباشد
در هجر [illegible]
جز با می و معشوق [illegible]
خون شد دلم از [illegible]
در دهر [illegible] نباشد
دیدم [illegible] شنیدم
[illegible]
در خلق [illegible]
مرغی که بدام [illegible]
در کوی [illegible]

غیر از تو مرا با دگری کار نباشد
فارغ بود آنکس که خریدار نباشد
[illegible] کار نباشد
جز زمزمه مرغ گرفتار نباشد

نواب

کس [illegible] نباشد
در پا [illegible] رفتار نباشد
[illegible] گرفتار نباشد
[illegible] نباشد
[illegible] نباشد

خواجه

دلدار جهان [illegible] آزار نباشد
جز بار فراقت که کشیدن نتوانم
[illegible]
[illegible]

مؤلف

[illegible]
اندر [illegible] کسی را
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حافظ

[illegible] آزار [illegible] نباشد
[illegible] نباشد
[illegible] نباشد
در گلشن گیتی گل بی خار نباشد
جائی که کسی را بکسی کار نباشد
[illegible] نباشد
[illegible] نباشد
[illegible] کار نباشد
[illegible] نباشد
[illegible] نباشد

[illegible]

حافظ مدام وصل
آنان که از تو خواهش بهبود [illegible] کنند
در درد ما چگونه طبیبان [illegible] هوشیار
صید [illegible]
[illegible]
محمود صید دل [illegible]
آنان که نقد جان [illegible] کنند
[illegible] کنند

نواب

راحت طلب ز رنج و خوشی [illegible] کنند
جز شربت وصال [illegible] کنند
هر بند [illegible] کنند
[illegible] کنند

ود

بی پرده [illegible] کنند
[illegible] کنند

محمود

خورشید و مه که شمع [illegible]
ذوق [illegible]
یا رب چه صنعتی [illegible]
این [illegible]

صافی

[illegible] کنند
[illegible]

شایان کم
از خاک [illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible]
[illegible] کنند
[illegible] کنند

[illegible]

عمرا بد بیابم اگر وقت کشتنم	یکبوسه زلعل لبت خونبها کنند	ما را نه زور رهست و نه زر دین مردهام	یک کار نیکوان ز برای خدا کنند
خاور دل تو خسته بیمار عشق شد	شیخ	سعدی	مشکل طبیب جو جوانش دوا کنند
		برسایبان حسن عمل اعتقاد نیست	سعدی بکرم باید لطف خدا رود
عیسی نباشد از تو که بر ما جفا رود	وله	ایضاً	مجنون ز آستانه لیلی کجا رود
از دیده خون دل همه بر روی ما رود	خواجه	حافظ	بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
		حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل	چون صوفیان بصفه دار الصفا رود
مسرجوی خون ز هجر تو بر روی ما رود	نوآب	دارا	تا بر دل نگار از این غم چها رود
زان دست در نگار تو وای بوفا نگار	دلها چه دسته ها بسوی کهربا رود	چون از برم روان شدی از تن روان برفت	ترسم که بهر کاشتار پی تشا رود
ای خواجه گر ز بنده گناهی رود بگیر	بر بنده کان خطا ز بزرگان عطا رود		
تا کی بهرزه حرف چرا و چها رود	وله	صافی	عشق این کی است کاینهما ز یاد ما رود
آغاز نخست ره رو راه عشق بود	بر ما درین طریق دگر تا چها رود	احوال خود بباد صبا گفته ام ولیک	آنجا نه منزلی است که باد صبا رود
ما ره بسرای مغان یافتیم	کو سر ز دست در سرای ما بیرا رود	گر چه ز عقل نیست بدنبال او شدن	رفتیم تا دگر چه درین ره بما رود
تا کی ز وصل نیست [illegible]	مسکین کسی که از پی این کیمیا رود	افتاده خشت عاشقی ما ز طرفه ام	در شهر تا دگر کجا این صدا رود

[illegible]

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من			
حافظ چو افتاده سر زلفش بدست	نوآب	دولت	دم در کشی از نه باد صبا را خبر شود
ترسم که راه تو گل از این چشم تر شود	سوی تو بسته را بلم زین راه گذر شود	از دوانه بر شکنش نرم ساز دل	ای آنکه از تو قطره باران گهر شود
در پای سرو آب شود باغبان ز شرم	گر در چمن نهال قدت جلوه گر شود	روز قیامت آید و شب هم شود ولی	مشکل هنوز شام فراقت سحر شود
طبع ملک کند ز جفا سوی مهر میل	میل جفا ز طبع تو مشکل بدر شود	طاعات چند ساله مسجد قضا کنم	گفته از بکوی میکده ام اگر شود
دولت که از خدنگ نگاه تو گشته ام	نوآب	مؤلف	زنده اگر شود ز خدنگ دگر شود
خوش آنکه او ز حال دل با خبر شود	ای کاش آه سوختگان با اثر شود	خاکی بکام خویش بسر چیتوان نمود	گر یکدو روز چاره این چشم تر شود
در خون کشید از ستم کو بپا ببین	آنکس که گفته قتل وفا با ثمر شود	پیدا ببین که میشود آزاد طایری	اندر شکنج دام چو بی بال و پر شود
شاید بروز حشر توان گفتن ای صنم	افسانه فراق تو گر مختصر شود	مردیم و سر نزد ز دل زار عاقبت	یک ناله که در دل او کارگر شود
هر شب جدا ز لعل لبت می پرست تو		آمد دم و فاتحه بسر یارم از وفا	خاور که گفته عمر تو یا رب بسر شود
هر کس که در رهت بنکوئی ثمر شود	وله	ایضاً	یا رب چرا ستمگر و بیدادگر شود
طفلی ز خوی بور نمودی وزین سبب	بس خانها ز جور تو زیر و زبر شود	دل کرد خاره و ز راز بیم تیمان ما	یا رب که خون شود دل او زین چشم تر
مهر و وفای من تو افزون شود ولی	بامن جفا و جور تو تا بیشتر شود		در ساغرم ز جور تو خون جگر شود
کر باد رفته از نتش خاکم ای دریغ		پیکان او ز خاره گذر میکند ولی	آورده ام که پیش خدنگش سپر شود
صیادم از قفس کند آزاد چون کنم	ایکاش ناله ام به دلش پر اثر شود	هر سر که با یدش چو کس سرورش	باید که خاک پای تو زیبای سر شود
خاور بگیرم که بهر بوستان که نیست	خواجه	حافظ	فرخنده طایری که چنین بال و پر شود
وقت دلکشی حافظ کسی شود آگاه	نوآب	دارا	که طبع شعر و سخن گفتن در کنی

[illegible]

ولە | ایضاً

بر دیده همچو الف چون شدی رخ تو — شه هر که گشته بجرو تکلندری داند — بغیر نور علی شاه کشور تجرید — شه هر که عدل و دادگستری داند
شه هر که دلبر و اطوار دلبری داند — شه هر که سر و هر اسرار سروری داند
شه هر که دم زوفا زد که دید وفادار — شه هر که گرد جفائی ستمگری داند — شه هر مهی که ز برج جمال شد طالع — چو آفتاب رخشنده ذره پروری داند
شه هر که گشته ز سوء حال [illegible] — درون بوته دل کیمیاگری داند — درین محیط که نبود کناره پیدا — شه هر که نقطه [illegible] شناوری داند
بهر که نیست خریدار حسن خود [illegible] — که قدر و قیمت ماه و مشتری داند — بغیر نور علی همچو حافظ شیراز — که طبع شعر و سخن گفتن دری داند

ولە | عاشق

ازین چه سود که آیین دلبری داند — خوشی آنکه شرح
روا بود که [illegible] — فراق آنکه توئی همچو [illegible] داند — خوشی آنکه شرح غم من بار چنان گوید — که از شکایت جور [illegible] داند
وفا مجوی ز طفلان [illegible] — که در بدایت [illegible] دادگستری داند — ز صد هزار یکی عاشق آوری داند

ولە | مشتاق

اگر چه [illegible] — که خشم و ناز [illegible] ستمگری داند
شه هر که خواجه شود بنده پروری داند — هزار شیوه بکار است دلربا [illegible] — شه هر که [illegible] رسم دلبری داند
که مهر خود روشنی ذره پروری داند — خوشست ناله و فریاد و دادخواهی — دگر سخن [illegible] دادگستری داند
ز جام و آینه تا بنگرند آخر کار — نه جم همی شه سکندر سکندری داند — [illegible] — که نیست او پری و شیوه پری داند
کسی [illegible] بعشوق دل [illegible] — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

سرکار | خاقان

صبح امید ما بفراق تو شام شد — پیری رسید و عهد جوانی تمام شد — [illegible] — هر عاشقی [illegible] تمام شد
صد جام جم بعشوه ساقی نمیدهم — اکنون که کنج میکده ما را مقام شد — [illegible] — وحشی [illegible] رام شد
یکبار تیغ کین بکشی [illegible] — شمشیر روزگار [illegible] در نیام شد — افتاد و رفته رفته بدام بلا دلم — مرغی که دانه [illegible] بدام شد
با ز ور روز [illegible] — خاقان [illegible]

شیخ | سعدی

سعدی [illegible] — ابنای روزگار [illegible]

ولە | صافی

جهدم [illegible] تمام شد

خواجه حافظ

در کاه می فروش مرا خوش مقام شد

نواب | مؤلف

با چرخ [illegible] استقام شد
زاهد بسوی مسجد [illegible] شد — در کاه می فروش مرا خوش مقام شد — در معرض قبول [illegible] — آگه [illegible] کدام شد
ساقی بیار باده [illegible] — ما را دگر ازین چه که ماه صیام شد — [illegible] — [illegible] بکام شد
آن ترک [illegible] — شمشیر ترک فلک در نیام شد — بشکسته بال [illegible] — با صد امید [illegible] شد
رحمی نبوده [illegible] روزگار — یا بوده و زبخت بد [illegible] تمام شد — [illegible] — آخر [illegible] شد
[illegible] — افسر و ناز [illegible] در خرام شد — خاور [illegible] وصل [illegible] — عمر [illegible] خام شد

شیخ | سعدی

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی

نواب | محمود

هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد
سر من کنج [illegible] خالی دارد — که ازان خال [illegible] دارد — [illegible] — هر که [illegible] دارد
بخت [illegible] دارد — [illegible] — اختر [illegible]
[illegible] — شاه هر کس دل خود را بخیالی دارد — [illegible] فلک — هر که در گلشن دل چون تو نهالی دارد
لذت بندگی [illegible] — مرغ دل [illegible] — [illegible] شاه — خاصه محمود [illegible] جلالی دارد

نواب | دارا

هر که در عشق تو سودای وصالی دارد — همه [illegible] محالی دارد — مرغ دل چون [illegible] — دام [illegible] خالی دارد
صحبت دوست [illegible] — گر چه [illegible] — کار مشکل [illegible] — خاصه یاری که جمالی و جلالی دارد
عاشق آنست [illegible] — دل سودا زده [illegible] بخیالی دارد — [illegible] — شاه [illegible] زوالی دارد
ما بدین دیده [illegible] — آسمان [illegible] هلالی دارد — دل [illegible] — [illegible]
[illegible] کمال — فهم این نکته کند هر که کمالی دارد — [illegible] — هر که [illegible] دارد

نواب | مؤلف

[illegible] وصالی دارد — دل سودا زده [illegible] دارد
[illegible] — [illegible] خیالی دارد — سخت [illegible] — [illegible] دارد

مشتاق

روز غمت شد ز خویش حالی دگر | در دل هر کس بجز تو راه ندارد | ره بکه آرند ازین دل و جانم | غیر تو این پشت و آن پناه ندارد

دولت مشتاق بس که دانی اندر | ورد | عاشق | کوششی از بهر مال و جاه ندارد

روی تو نقش کلف چو ماه ندارد | نقش به از رخ تو راه ندارد | خوشتری از آفتاب و نیست ازین شک | بهتری از ماه و اشتباه ندارد

آنکه ترا مهر و ماه گفت غلط گفت | مهر کمربند و مه کلاه ندارد | خوبجفا کن دلا که این گل رعنا | دارد اگر گاه مهر گاه ندارد

بیکشتم بیگناه آنکه چو صد من | کر بکشد بیکنه گناه ندارد | خون دلم غمزهٔ تو خورد و بجز تو | از پی دعوی دلم گواه ندارد

طاقت آنگونه عاشقیت بحشر | ورد | یغما | کز همه کوه و دشت و زن کاه ندارد

گر نه کم است از سگان کوی تو یغما | از چه دران آستانه راه ندارد

شیخ | سعدی

براه عقل بر فتند سعدیا بسیار | نواب | دولت | که بنزل ره توانکان نه دانستند

بهار آمد وقت آن توبه شکستند | دگر با خود میخانه عهد بستند | رزد که محتسب از بوی باده مستانش | زنگم ابرار و جام باده شکستند

بغیر ذات خداوند وهستی همه | کمان ندارم کاندر جهان جزاو هستند | براه عقل خطرها بسی بود دارا | غلام همت آنان کزین خطر رستند

مده بدست بتان دل که بجور دستند | ورد | صباحی | بشیشه دل این کو هر شکستند

دریغ در رهی آسوده میخوامیدم | که ناگهان زکمین رهزنان برون جستند | کدر حبیب محمد ابگند شاه بوی خوش | کار دولت ز او و عاشقان رستند

اگر به میکده می برد و شیخ ره فرقی | میان عارف و عامی بیتوان استند | نگار از رای ایران دادا و از بند | راه شد و دره اشیان بر استند

شب فراق تو تو سیه از حکر کوئی | که پای چرخ بمسمار اختران بستند | چه باک دوزخ شان پاسخ آنکه ز شیخ | کو شعرا زنقد دها بچرخ پیوستند

مده ز دست صباحی قدح که باده کشان | ورد | قانع | ز سنگ کین فلک این دل نهاد هستند

بتان چو مرغ دلی صید خویش دانستند | جفا در یغ نکردند تا توانستند | ازان دو نرگس بیمار صد مغان کره | ز چار سوی جهان راه عافیت بستند

زمین بخواجه بخوا ای صبا که از چه سبب | به پیش روی تو از ابر بکرم دستند | غلام حلقه بگوش شهی تمهر که شهان | کمید حلقه بکوش در ش بجان هستند

اسیر وادی قربان کهش که افتاده | بهر کنار ره شهیدان بسر دو دستند | وفا مجوی زپیمان گلرخان قانع | کاینکه وفا بسی عهد را شکستند

بهوش سیر چنی کن که شاهدان مستند | ورد | نظیری | قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی | حکیم و عارف و زاهد همه ازین | تو نخل خوش ثمر کیستی و باغ و چمن | همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

برمز نکته ادا میکنم که خلوتیان | سر سبو بگشادند و در فرود بستند | زکاهی تو نظیری | ومی بباغ شدی کز نشاط دار مستند

خوشی آنکرده که در بیرخ جهان بستند | مشتاق | اصفهانی | زکاینات بر یدند و با تو پیوستند

بلا زعشق کجا پی برند اهل خرد | نکر کنند فراموش آنچه دانستند | محو رهبر که شهیدان کوی او نکوی | که دوستان حقیقی بهرتو پیوستند

رسا کمان خرابات پری از دو کون | نه را نکرده که از باده در رستند | | چه شد که راه روان فنا تهی دستند

مساین فراغت از خود که شکار است | که از جهان و دران برچه هستند از | | بشکر آنکه توی بچه در بره بستند

مجو تلافی بیداد از بتان کافی | تکه زشند دران دل که از جفا رستند | جاعتی که گذشته از ستم فغان شتاق | نه عاشقند که آهسته بچو خستند

بنه طالب عاشقان که خود رستند | سحاب | سحاب | زجام عشق شرابی که تا ابد مستند

بقیقی شوق و آغاز عاشقی دانم | هزار نکته که اهل خرد ندانستند | بردی مدعی اندر که سالها هستم | بوصف مدعی آخر بردی دستند

چگونه وصل میسر شود که سرخ بتان | بود بسیم و زر و عاشقان تهی | اگرچه تو برون رود و زدل بیرون | خوش آنکسان که بیرون زخود بستند

به پیش اهل خرد صعب تر بگویم | زنیستی کسان اینکه ای کسان هستند | دگر سحاب زجور بتان چنانم | که کرده اند بجا آنچه میتوانستند

کلام عهد نکو دید عهد ما بستند | هاتف | اصفهانی | بعاشقان جفاکش که از دو نشکستند

عدا نکیر دشمان کز چه چاره دل ما | چپکار شد نکرد ند و میتوانستند | نخست چون در میخانه بسته شد گفتم | کر آسمان و در رحمت بروی ما بستند

سر کار شعار

خواجه حافظ

		رسید در غم عشقت بجان حافظ آنچه	که چشم زخم حوادث بجا شقان رسد
اگر ز هیچ کند در شهم گر از بنیاد	صافی	اصفهانی	کز من و قدم دوستی چه باد باد
نه طبعی که بیاغم گلی کند گلچین	نه لاشه که بنسیمم کمان کند صیاد	همه پیش شاید همه دمان بفغان	مرا ز شاه نفغان آنست از و برم که داد
بسرو قد تو نسبت خواستند و رشدم	ازین هوسی که بهم دل بقامتش شاد	ترا بجرده دل از کف لبان شیرینی	عزیز من چه خبر داری از دل فرهاد
من از عمارت دل بکنم اگر دانم	ترا سرای دل ازین مرادی آباد	جناب دوست بلند است پایه ای [illegible]	نفغان کمی که بجانی نمی‌رسد فریاد
نواب	یکسر نگاه تو دادیم دین و دل بر باد		مؤلف
	مه تو زلف پریشان خوشتر باد	نه من ز دست دل خویش داده ام	که یار آن رخ زیبا که دل ز دست نداد
عاشق	بگوی عشق دگر [illegible]	که هر که رفت در [illegible]	اصفهانی
کو جفا کیشی که با حسرت کشتن	از تو ناز آموزد آنکه در کار [illegible]	بر عذارم دست از دامان [illegible]	ای جفا جو تا بر از من گرفتارت کند
بعد عمری جدا گر در کوشش [illegible]	رنگ اغیار از خیال وصل [illegible]	پر کمی خواهم که ترسم غیرت [illegible]	ای گل نو رسته روزی [illegible]
از نگاهی آه عاشق [illegible]	وله	سحاب	آه اگر آن نازنین یک عشوه در کار [illegible]
دل بدرد عشق اگر چندی گرفتار	شاید از دور [illegible]	[illegible]	با خبر از اضطراب [illegible]
گر بجاری [illegible]	تا چه سن زین نیکوان [illegible]	گر ترا این [illegible]	تا بهر ساعت بزاران عشوه در کار [illegible]
گاه گاهی [illegible]	[illegible]	گاهی از [illegible]	تا علاج [illegible]
عاقبت [illegible]	نواب	مؤلف	[illegible]
دلبری کو [illegible]	چند روزی [illegible]	از جفا [illegible]	آنچه در کارم [illegible]
باده نوشد [illegible]	هم [illegible]	[illegible]	از برای [illegible]

حافظ

گره ای زلف عنبر فام چو بسته	گره ای کاکل مشکین پسندم	ز پرچینی کاکل و زلفت هویداست	که زلف و کاکل پرچینی پسندم
نباشد اهل دل کر دانش ازچیست	بگیتی اهل دل غمگین پسندم	بغیر از خار و خاره عاشقان	براحت بستر و بالین پسندم
در آخر شربت مرگست ناچار	اگر تلخ است اگر شیرین پسندم	نمیدانم نکویان خسروی چند	جفا بر عاشق مسکین پسندم
صافی	ترا شاد و مرا غمگین پسندم	چه سازم خود پسندان این پسندند	اصفهانی
من و خاک ره رندی که او را	بهر ملت بهر آیین پسندم	نه از گلچین از آن دارم فغان است	که گل در دامن گلچین پسندم
حدیث تلخ آری ناپسند است	ولیکن از لب شیرین پسندم	تو میگو آنچه میخواهی از آن لب	اگر تلخ است اگر شیرین پسندم
یکی را بستر از خار ار گزینند	یکی از خاره و خشت بالین پسندم	سلم باد و خوبان را دل شاد	که مشتاقان دل غمگین پسندم
برو صافی تو کو در قید دینی			رها بگزین که در بردین پسندم

	وله	رفیق	
نکویان را وفا آیین پسندم	وفا کن کز نکویان این پسندم	ز من طاقت ز تو تمکین پسندم	ز عاشق آن ز معشوق این پسندم
پسندی گر تو جور و کین عجب نیست	نکویان آن و خوبان این پسندند	بخون آغشته کن خاکم که در حشر	شهیدان را بدین آیین پسندم
بخون دست رنگین کن که عشاق	بخون دست بتان رنگین پسندند	بچین گر بگذری بعث پسندن	عجب گر لعبتان چین پسندم
نواب	رفیق افغان از آن نامهربان	که نپسندد بمهر و کین پسندم	مؤلف
ز غم بر اضطراب غمگین پسندم	دلا خون شو که خوبان این پسندند	مرا [illegible] دل خواهند [illegible]	ترا گر باد دل بدین پسندم
شوند [illegible] یاران که در حشر	شهیدان را بدین آیین پسندند	تو خندان باشی و ما گریان [illegible]	ز معشوق آن ز عاشق این پسندم
شیخ	نمیدانم چرا در خوبرویان	چرا پیوسته قهر و کین پسندم	سعدی
		دل سعدی و جانی بر [illegible]	همچو نوروز که بر خوان [illegible]

نواب دارا

کر بار گشته شدن در ره او پروا بود | از چه پیوسته بکوی تو مرا ماوا بود | خوردم آنروز ز مینای محبت می تا | که نه آراسته این گنبد مینا بود
دیشب از ناوک تیرت بکمان | زخم پیکان تو پیدا ز دل شیدا بود | نقد جان دادم و یکبوسه گرفتم ز لبت | برخوردی که نه این قیمت آن سودا بود
زان دهن کام دلم را | ور نه در سینه مرا از تو شکایتها بود | مرغ دل از چه ز دام سر زلف تو | که نه اش رشته از مهر تو در پا بود
چه خبر بود ندانم که زهر ناکس | دوش در کوی تو با وقت | بر سر ما ز چه طبیبانه | اثر مهر که بر دیده ما پیدا بود
ولـه | زاهد ار دیده نهی بر روی | بالجو محمود در او دیده خون | نیازی
شب که دور از تو مرا دیده خون | فرق آنکه نباید بنظر دریا بود | گر نه در دیده ما خاک کف پای | عاشقی در خور از سیل سرشکم بود
روی گل چون گل روی تو | اثر ناله بلبل چو فغان ما بود | بوسه از رخ بجان | که ندانست چه قیمت آن کالا بود
با نهانی زده آتش | آنکه از دیده نهان رفته اگر پیدا بود | نیست خوشتر بجهان از رخ | ای خوش آنروز که در کوی تو ما را
باده وصل تو | آنچه در آب بقا بود درین صهبا بود | شکر کاهر سر ایام جدائی | روز چون روز خزان شب چو شب یلدا بود
نواب | یاد روزی که نیازی شب تار | روشنی از پرتو آن ماه جهان آرا بود | مؤلف
آنکه در کوی تو دیوانه | دلبرا خاور و لیاقت رسوا بود | کسی می نتوان دید در ایام فراق | ای خوش آن دیده یعقوب که نابینا بود
چو فا بودی و در عشق تو جان | بس بگردیم و دریغا که بهر جا | نرخ یکبوسه بجان | که ندانست چها قیمت این کالا بود
دور از کوی تو ام | ای خوش آنروز که در کوی تو ام ما | غیر از وصل تو | ای خوش آنروز که وصل تو نصیب ما بود
پیر تدبیر | ور نه در دل ز جفای تو شکایتها بود | روز وصل تو | از دم | تو ام صبح چو شب یلدا بود
شیخ | خاطر از روز ازل از تو | از جفا ز سخت پیدا بود | سعدی
ورقی گر ز سعدی | ور قدر رخت طوطی

نواب محمود

در میکده بنشین که بکر از قدح افتاد
آنروز که کارم بتو شیرین پسر افتاد
در قید غلام مرغ دلم باز در افتاد | از دام بکی جست در دام دگر افتاد | از تلخی جانکندن آگاه شده می | آنروز که کارم بتو شیرین پسر افتاد
عالم همه صحرای خفتن گشته یکبار | تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد | تا در هجر ابد شور چاره | رخ که ز مژگان تو ام بر جگر افتاد
دیوانه صفت جان می زار | از بهر دل کشته در بدر افتاد | احوال دلم پرسی | با ریسمان که ره اوج از زوال اثر افتاد
شیخ | صد شکر خدا را که درین دیر خراب افتاد | خاقان بتو هر کس که در افتاد بر افتاد | سعدی
سرکار | خاقان
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن | خواجه | حافظ | بار ستم دستان ببر و بر که در افتاد
حافظ که سر زلف بتان | بس طرفه حریفی است کش اکنون بسر افتاد
ما را چه درین عرصه منظر که در افتاد | نواب | دارا | از کلش فردوس بر نیم خبر افتاد
در وصف تو این نظر از ما چه برایم | گر سعدیم این بیت یکی مختصر افتاد | نیکم نظر افتاد و بر این منظر | کاو آن نظرم هر چه دچو در نظر افتاد
هر چند بهشت و لی بی رخ احباب | دوزخ بود آنجا که ز تو دور تر افتاد | از آتش عشقت بجهان سوخته اند | سوز دل آتش چه بهر خشک و تر افتاد
هر چند که عشاق غم عشق تو در | خود قسمت ما از پریشان پیشتر افتاد | بس بار که از پرده دل گشته | از صورت زیبای تو پرده بر افتاد
گفتم که ای کمر آتش | بیچاره فرد سوخت چو آتش بسر افتاد | دارا تو که دعوی با شیخ و لیکن | بار ستم دستان ز رسد کی که در افتاد
عاشق | لیکن نه چنانست و بهر کس تو | با در و کشان هر که در افتاد بر افتاد | مؤلف
آنرا که هوای سر کویت بسر افتاد | باید اگر کرد سفر پیشتر افتاد | گفتم شبکی آئی و بیگانه | فریاد که او هم بخیال دگر افتاد
کرم ز رخت | سودی نکند هر چه پیداو | رفتم که بیکباره بسوزم | اکنون که مرا کار به سحر افتاد
ای لعل تو ام آب بقا تشنه | زین شعله که از عشق تو ام | خواهی خبری عاشق از اسرار | در میکده بنشین که بکر از قدح افتاد

نقی | یغمائی

[illegible]

وله

[illegible]

شد نخوشی و هر زر روی تو باد خوشی
تا مرغ دلم را بکمند تو گذر افتاد
از آتش هجر تو بجانم شرر افتاد
سر رفت بسودای تو بر باد نگارا
از چیست ندانم بره عشق نگارا
دل با خیال آن لب میگون از رفته شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که
آن بی‌تکلفی رخ خود را آینه

وله

تسلیم تو که جان بطپیدن نمیرد
امید رحم چیست از زخم داشتم

نواب

رضا ره از خلق نمانی چه میشود
الکسی که سالها بر حق پرستی بود

خوش آنکه نگاهش بتو ای خوش پسر افتاد

نواب

آوخ که دگر کار دلی چشم تر افتاد
امروز که کارم بتو پیدا دگر افتاد
هرکس بتو نزدیک از دور تر افتاد

وله

برخواسته باز رفته اهل نشسته شد
من بت پرست گشته دیر پرستی شد
نقد دلم چو غنچه بستی زدست شد
صیدی که در کمند بلا پای بست شد
رحم ای زمان چه سود که تیر از شست شد
خاور دو باره باده کشی و می پرست شد
روی تو کسی ندیده و صد دل زدست شد
از یک نظاره رخ تو بت پرست شد

ما را بجز این دار که مائیم نیازی

مؤلف

در دهر نبوده است نشان مهر وفا
اندر دل سنگین تو ای دلبر که هم
الکشته ناشده بره عشق تو خاور

جامی

از طرف باغ آن لاله جمیل نمی رسد
جامی شکسته شیشه تقوی و کار او
دست وشی گشاده شد و هر که رسید شد
تا آتش جمال تو مجلس فروز گشت
مردانگی است عشق تو زنهار دست که
یاران حذر کنید که دیوانه مست شد
برخواستی ز بزم بعهد نازای پری
سنگین دلی که در خم زلف تو پیوفا

صیدی که بدام تو بهم چشم تر افتاد
آزادی و بیچ چنین از نظر افتاد
یا بود و بعهد تو سنگ کار بر افتاد
از بخت بد من آه سحر با اثر افتاد
از ضعف زبس بر سر راه گذر افتاد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
سنگین نگر بدام کسی پای بست شد
در عاشقی درست بهر آن شکست شد

اهلی

دیدم که سر بلندی صد شمع پست شد
کز پا فتاد اهلی و کارش ز دست شد

مؤلف

پس نقشها سیاه اهل نشست شد
همچون دل شکسته ما پای بسته شد

[illegible]

اصفهانی

شفائی

نواب

اصفهانی

مؤلف

[illegible]

از یار با زحمت کم شکوه یا رغیر
این نکویان که دل دادای نظر نه
عاشقان را ستون داد و دل غمزه داد
پای برفرق جهان سر بکف پای ...
من یاد آمرا از بوی تو سرگشته ...
آب و چنبش و تبدیل تو خود پیدا ...

اهلی

قومی از راه کم و طایفه ای ...
حسن ادمردم عالم چه شناسد بکر
اهلی از آن خط سبز و لب چون شکری
با چنین حسن و لطافت اگر ...
جان بپا ریم نقد از غم ...
خون خویشان ...
...

با گردشی که ثابت و سیاره میکند

وله

در سر خوبان ستم پیشه پیدا کرد
آنکوی تو که لطایف پای ...
با پریشیفتگان تو چنین در ...
عکس سرو و گل و نسرین چمن ...
باغ در سایه سرو سهی ...
عاشقان طایفه دیگر و قومی دگر
مردم دیده فوق که اهل نظر

وله

[illegible]

راهم چو بهشت رحمت حق ...

نشاط

[illegible]

مجمر

[illegible]

مغفور

[illegible]

الا این که کنه خاور ...

شیرازی

[illegible]

سرکار

[illegible]

خاقان

[illegible]

شیخ

سعدی

مؤلف

[illegible]

[illegible]

گذشتی نتوان از سر سودات
خلاکمی که داری تو باشی
پس از من ظلم از ... حیث
خاک ره زو را پای تو باشد
بیازارم ز خود هر کردی را
دو عالم نقد جان در سودا
خوش آن عاشق که شیدای تو باشد
دلی کز هر دو عالم در گذشت است
بکش امروز عاشق را که هم خود
بنای جلوه رای سرو آزاد

مشتاق

نشاط و کلفت رندان ز خشم
قوی کارایش عالم چو خورشید
رخ زیبای ماه آسمانی
دلی دارد درون سینه مشتاق

بیازاری که سودای تو باشد
بلند آن سر که در پای تو باشد

و له

نوازد هر که را رای تو باشد
که غیر سر درو جای تو باشد
بیازاری که سودای تو باشد

نقی

گذرگاه تمنای تو باشد
شفاعت خواه فردای تو باشد
حیات از قد رعنای تو باشد
فلک را بر زور پای تو باشد
زصاف دردپیمای تو باشد
زحسن عالم آرای تو باشد
کجا چون روی زیبای تو باشد

شیخ

مطیع رای آن فرخنده رایم
سری کان تاج شاهی را پسند است

نظیری

به تنگی کنم دل خوش همیشه
نهایت نیست طومار دلی را
نظیری زنده ای از درد دل جوی

کمره

نباشد جای غم تنگ است اگر دل
ستم را دل قوی باشد که چشمت
نقی در گرمی بازار محشر
زمین گردی ز صحرای تو باشد
بکس غیر از تو نگشایم در دل
زلیخا و غم یوسف خریدن
قد رعنای سرو بوستانی

سعدی

که رایش تابع رای تو باشد
سری باشد که در پای تو باشد
اگر مضمون سیمای تو باشد
که تنها جای غمهای تو باشد
که مضمون تمنای تو باشد
که در دل ... تو باشد
به در سودا و رسوای تو باشد
غم از تنگی جای تو باشد
بلا را جان زبالای تو باشد
بهای گرم سودای تو باشد

اصفهانی

چه جای غیر تا جای تو باشد
مرا سودای رسوای تو باشد
کجا چون قد رعنای تو باشد
که بهتر از تمنای تو باشد

سعید گشتی از این ...

خواجه

حافظ

کنم بوی محبت که گرانی دارد

حقا که در زمان بر سد مژده امانی
رواکه دوست کشته خود را ندا کند
شد روی دوست قبله گوا ...
تو در میانه هیچ نه ...
با نسخه و طبیب چه کار آن مریض را

نواب

اول مرا بحرف وفا آشنا کند
جاوید زندگی بود آن کو در جان
محمود تا به دیده غبار رهش کشید
پیکانش چو خود به لب کاش ...
او مست ناز و درد و خلق در فغان

از سالکی به عهد امانت وفا کند

و له

تو در نماز خویشتن با اقتدا کند
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
از خون دیده شربت دارو غذا کند
جامی بمیر در غم یاری که بهر او
و انگه جدا نشد چو دلم مبتلا کند
جانا براه عشق تو جان را فدا کند

عاشق

شاید تو را به اهل وفا آشنا کند
کی در میانه گوش به فریاد ما کند
مردم در اشتیاق و نپرسیم طبیب

جان رفت در غم و حافظ ...

جامی

پس پیر سالخورده که چون طفل خورسال
دانی بر او بادیه ...
صاحبدلی کجاست که بر غم راه ...
گر صد هزار بار بمیری کرا کند
منصورسان مقام به دار بلا کند
هر لحظه در دم ازپی درد دو ...

اصفهانی

از بیم جان نه از سر کوی تو میروم
بال ...
عاشق ز بیم آنکه ز رحم ... کند

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند
خیز و ز خاک پار دگر جان فدا کند
در مکتب تو لوح محبت بجا کند
کم گشتگان تا تو چرا ...
بینا نه نیست رندان بنا کند

محمود

اسرار دوست ...
آن فرصتی کجاست که دردم دوا کند
پیوسته خاک را به نظر کیمیا کند
ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
صیاد ما ز قفس چه خیال ... کند

رهی

بدر دار در صید دل حافظ

و له

مشتاق

شاهبازی شکار مگسی می آید

اصفهانی

و له

عمر بنیا نفسی پیش بنا شد ... | نفسی شاد نشین تا نفسی ...

نواب | محمود

زان زلف شکبار چو بر رخ نقاب کرد | پنهان بروز در دل شب آفتاب کرد | رو تخته در گلوی جان ز زلف ... | دست محبت از ره یاری طناب کرد

مطرب سرود نغز جانسوز ... | از نغمه ناله در دل چنگ و رباب کرد | محمود را که ... | چون ... خسرو مالکه تاب کرد

و له | کلیم

دارای دهر فتحعلی شه که در جهان | ... | ... | ...

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد | چندانکه شب در از شد او نیز خواب کرد | ایدل بهشت گرمی اشک ... | خونابه کی ... سوز کباب کرد

سیری ... از خون جگر | بیمار را طبیب ... آب کرد | پیر مغان جزای عمل زود میدهد | تا توبه کرده ام ... عذاب کرد

اهلی | شیرازی

دایم کلیم چون ... | طوفان اشک من همه عالم خراب کرد | ... | مارا چه بخت شور ... شراب کرد

چشم ز گریه خانه مردم خراب کرد | ما را بعشوه نرگس مست تو خواب کرد | اهلی رضای دوست پسندد ... | حقا که این سخن جگرم را کباب کرد

وصلت نصیب مردم ... | عشق تو سوخت سینه و دل را کباب کرد | سیلاب اشک خانه ... خراب کرد | از ... انتخاب کرد

نواب | موقف

رفتم شکایتی کنم از ... | حرفی دو تا شنیده ... خواب کرد | ایدل امید مهر چه داری ... | ما را برای جور و جفا انتخاب کرد

دل خواست ... | در کوه ... زلف ... | خاور ... چرخ ... | تا بنده ... خسرو مالک رقاب کرد

دارای دهر فتحعلی شه که عدل او | و له | خسرو | هر جا که بود خانه ظلمی خراب کرد

یاری که بر جدائی اویم گمان نبود | ما هم ... در میان نبود | بیگانه وار از سر ما سایه بر گرفت | ما را از آشنائی او این گمان نبود

زامید وصل ... آرزو | ور نه فراق یار ... گران نبود | رفتم بسوی صحبت یاران بسوی باغ | کو ... ازان ... بود

و له | نیازی

خسرو اگر کلی تو ... | ... | ... چنین ... بود |

یاد و مرا ... گمان نبود | چون این کمان ... آسمان نبود | در عهد حسن ... داستان نبود | کو یا کسی ... جهان نبود

من عندلیب گلشن ... | هر گز ... اشیان نبود | اکنون ... جفای تو خون ... | کی بود ... نبود

ناکام از وصال تو ... | ... از وصال تو کس کامران نبود | باقی نمانده بود ... | ... وصال تو ... جان

شیخ سعدی

سعدی از عشق ... | عجب ... برد | ... | قیمت وصل ندارد ...

نواب | محمود

... از دل برد | ... | ... از دل برد | ماند ...

چندانکه جان ... | القدر ... محمل برد | بسفر ... | ماند ...

... حدیثی ... | وگر حسن تو با ... برد | ... محمود ... | گر ... تو ... برد

و له | صافی

آن نه عشقست که گر جان ... | بتماشای خوش آید ... برد | ناصحان منع کنند ... | وان نه عاشق که ... مقابل برد

از چنین لعبت زیبا چه عجب ... | ... | ... | از دل این نقش ...

سفر عشق گزینی قدم حق بگذار | ... بسر منزل برد | آه اگر دیده ... | تا بسر ... برد

عرفی | شیرازی

و له | نظیری

کس چون نیست که ... | غایب از دیده ... مقابل برد | دولتی بود که ... | ... زنده ... محمل برد

قصه ... وطن خواهد گفت | هر که ... | نیک ... دولتی ... | ... این ... برد

سر ... | قطره خون ... برد | مرد عاشق ... تماشای جهان | آن ... برد

عاشق | اصفهانی

... نظیری ... | ... | ... | ... آید ...

... غم از دل برد | ... برد | ... | ... خیال ... از دل

و د ریف

حافظ

کار بکار از ... میرود
عطیب ... پایانی ... در ...
... در ... میرود
... کلی ... معنی
زاهدان ... میرود
انقلاب ... کشند ... گرانی ...

گفتم آیم ... خوش زین خانقاه / گر بهم از رفتن ... دل برود
آید از رفتن محمل چه حسرت مردم را / چون نماند بکسی دل چو محمل برود
راه عشق است و ... / این سرایی ... که کسی ...
آنکه محفوظ ... / بگذارید خدا را که ز محفل برود

شیخ سعدی

سعدیا دل در روش کوی ... رفت / با تو آهم بر ثریا میرود
طالبان کعبه را اندیشه نیست / گر مغیلان خار در پا میرود
دامن ما ... از خون اگر / در چمن بهر تماشا میرود

وله

سیل اشکم تا بدریا میرود

مهوش

کی تهم از سر هوای عشق یار / بلکه جانش نیز در پا میرود
دل رود دامان و خیزان از قفا / گرچه دین و دل به یغما میرود
گو به چند ... زنار زلف / هر کجا آن سرو بالا میرود
گر ز رفت امروز فردا میرود / از حرم رو بر کلیسا میرود

وله

از کف مهوشی صبر و عقل و هوش
گر چنین آن سرو رعنا میرود / با همه رفتن بهر جا میرود
خلق گو تا پاس دین دارند و دل / کان پری پیکر به یغما میرود
آنچه دیدم از ... / ... رفت از ... میرود
ما ز ... / کاین ستم بر ما هم از ما میرود

خرم آن دل کو ازین ره ...
گو ببین در آینه بر خویشتن
تشنه در صحرا بجان از قحط آب
صافی از دنبال آن سرو روان

صافی

از رخ آن سر ... پا میرود
گر خود از بهر تماشا میرود
وا ... جمله بدریا میرود
با همه رفتن بهر جا میرود

نواب

میرود بیرون ز بزم ... / کس نمیداند چه بر ما میرود
عشق خوبان آتش است و مرغ دل / اندر آتش بی محابا میرود
هر کجا آن سرو بالا میرود / عاشقان را دل هم آنجا میرود

مؤلف

چون دل از کف رفت ناچار ... / دین و دنیا هر دو یکجا میرود
چشم اشکم تا بجیحون میرسد / هر شب آهم تا ثریا میرود

بعدازین ... شور ... حافظ ... [illegible]

[illegible marginal notes]

[illegible]

سعدی

تا بدین غایت که رفت از دنیا به هیچ | راستی دیدم بجا زین حرف کردم روزگار | هیچ دست آویز من آن نیست که ساعت آید | نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس طمع دارم که خواهد به جان [illegible]

ور به از سعدی چه کار آید پسند حضرت

جامی

شد سیه عیار شفق چون جام زر [illegible] | خشک شد کشت ای سحاب لطف بار [illegible] | شیشه صاف از [illegible] | یعنی از آب شفق گون جام زر [illegible]

تشنه لب مردیم ساقی [illegible] | [illegible] | رند و رند آشام را این [illegible]

حال ما در [illegible] زندان [illegible] | محتسب [illegible] | سر فرو برون [illegible] | [illegible]

اصفهانی

تیر باران قضا را [illegible] | | | [illegible] عشق [illegible]

آرزومند توایم [illegible] | آرزو [illegible] | [illegible] | [illegible]

تو بکف [illegible] عاشق کش برای [illegible] | من [illegible] | را [illegible] | حال مستغرق [illegible]

اختیار [illegible] | تا [illegible] | [illegible] عشق [illegible] | [illegible]

[illegible]

سوخت باشد دوری ار جبا دارم دیگر
سالم از نخوت کشی بر سر کذارد پای دیگر
از غم بسیار هجران ادای کو مرا رفیق
مجلس عیش دمی ناب و حریف یکدیگر
خنده ساقی نگاه و کریه جام زر نگار
دست افشان شاهدی نوشین قد زرین کمر
نظم دوران خاصه دو صفحه نگار
جیست این عشرت کسی را تا نباشد دیگر
کر ره قند بگوییت ایدوست بار دیگر

صعب باشد فرقت احباب و فصل بهار
خرم آنکس که در بر باشد او را فلک

ود

همه شیرین زبان و ساقی سیمین عذار
نغمه مطرب نگاه دلچک از نکار
پای کوبان لعبتی سیمین ساق سیمین عذار
شعر مجمر خاصه در مدح خدیو کامکار

دیده بینور را از کل لاله و کل چه فیض
قسمت اقبال ساز داغ مهجور را فلک

مجمر

دست اندر زلف جانان پای اندر عیش
که نکام ما تو ان لعلها کام مرا
هم نوای دوستان یکرنگ یاران خجل
مهر برج سلطنت شهزاده اعظم حسن

عاشق مهجور را با باغ و بستان چه کار
روزی دشمن کند روز جدائی روزگار
گو شمار دیر تو در خویش یاد روزگار
چشم اندر روی دلبر روی نغمه تا
که بدست بیقراران زلفهای تابدار
هم نثار مقدمی را این یکانه جان
آنکه باشد سایه از سایه پروردگار
خشایین دولتکی را تا نباشد بکیا

نواب

کر ره قند بگوییت ایدوست باز دیکر
از جرعه و صالت در این بهار مستم
کاری بکن غم هجر در عشق نیست
خواهم شکست ناچون در بهار دیکر
بر ساده لوحی خود خندم چه پیش از تو

حاشا که بار بندم سوی دیار دیکر
بگذار در خمارم تا در بهار دیکر

رفیق

انکار تو بکردم از باده بار دیکر
کر دیده با امیدی امید وار دیکر

دارا

در انتظار وصلت جان بر لب است
لرمیکشی به تیغم ابرو کمیش آهست

اصفهانی

کشتی ز انتظارم بر خاک من گذر کن
از حرف سخت ناصح وارم بدل شکستی

تا حشر جان توان کند انتظار دیکر
دل از تو بر نگیرم این بار و بار دیکر
دارا تو را نباشد در عشق کار دیکر
بگذار تا بچشم در انتظار دیکر
پیرون میار او را از یاد ای نگار دیکر

خواهم شدن ز غربت او بردن از کویت
آن بلبل نغمه سرای کز نیم فرقت کل
دل بسته ام بتار زلف نکار دیکر
پر اضطراب دارد امشب دلم ز باشی
ار یکر خود نگر عزه صد دل فکنده بر خاک
کفر بود در ره عشق ار زیار
پادشهی حکم ترا میرسد

کیرم برون برفتم این بار دیکر

نواب

با بیقراری از تو جستم قرار دیکر
کو دیده تشنه است امیدوار دیکر
بهتر از تو ندیدم چابک سوار دیکر

سرکار

از تو به پیش که برم زینهار

ای آنکه بیخبانی از کار عشق منعم

مؤلف

ساقی بیار باده در فصل کل مدام
جان میسپارم از غم کارم نگار شیشه
شرمنده ایم خاور رکوی آن نکار

خاقان

مستیم از باده میخانه نیست

بهتر بنی از این کار بنهای کار دیکر
فصل کلش نباشد جز باده کار دیکر
شاید که ما نمانیم تا نو بهار دیکر
دامن بهاره ایه روزی بسیار دیکر
چون نیست غیر جانی بر کف نثار دیکر
شکوه بری پیش خداوند کار
چشم تو انکند مراد رخار

شیخ

سعدی

چون تو و کردست نیاید بدست
دردلهای صبر چه گیری قرار
حیف بود از شکری چون تو زهر
آر مقی هست مرد از میان
تا چه کند حسرت دلهای ریش
تا نکنی جور نخیزم بعجز
از پی قتلم که بسی داشت تنگ
آه تو مجمر که جهانی بسوخت
شاهد کل گشت هم آغوش خار

ود

خیز که ما با تو نداریم کار
ظلم بود از رطبی چون تو خار
تا نفسی هست بیا در کنار
تا چه کند باد جانهای زار
تا نخورد زخم نیفتد شکار
از پی خونم که بسی داشت عار

ود

چون نکو شد دل زار بزار

مجمر

عشق نباشد که برآری خروش
زهر چه خوردم شکری هم نشست
داروی دردی تو دوا مستمند
چون تو زنی پس بچه کوشیم دوست
تا نرود غیر نیاید سرور
زد بمیان خنجر و غافل که هست

هاتی

شیفته قامت موزون اگر

ای بغدای تو چو سعدی هزار
باده نباشد که نداره خمار
خار چه داری رطبی هم چار
مایه عیشی تو و ما سوکوار
چون تو کشی پس بچه کوشیم بیار
تا نرود دو نخیزد غبار
تیغ حکم داره حسن در کنار
نا آتش قهر تو نبود یک شرار
زار بناله عجب ایدل هزار

با قید کجا رود گرفتار — سعدی نزدی بستی از پشی
نزد دگری نمیتوان رفت — **ولہ** — **ایضاً** — هم نزد تو آمدم بزنهار

دانم که چیترم نگر دد — تو سنگ در آوری بگفتار
در عشق تو گم شد بیکبار — **ولہ** — **عطار** — سرگشته همی روم فلک وار
گر نقطه دل بجای بودی — سرگشته نبودمی چو پرگار — ای ساقی آفتاب پیکر — بر جانم ریز جام خونبار
خون جگرم بریز و بفروش — گر جانم جام را خریدار — از پای فتادم از تحیر — در دست تحیرم نگهدار
چیزی که صلاح تو در آنست — **ولہ** — **مجمر** — می نوش که با تو گفت عطار
صد شکر که خواجه ام ببازار — آورد و نشد کسی خریدار — بی تیغم نگر که نارد — از شکر مرا کسی ببازار
بوی گل و ما هوای بستان — بانگ رود و نسیم گلزار — مطرب غزلی که رفتم از دست — ساقی قدحی که رفتم از کار
شب گو شود و دل پر از حکایت — معشوقه بخواب و غیر بیدار — دیدی که چگونه گشته زایل — حسن تو و عشق من بیکبار
نادیده شب زناله دل — دل از تو و من ز دل در آزار — گوئیده منال چون ننالد — مرغی که بدام شد گرفتار
مجمر ز دلست خار نیکو — **ولہ** — **صافی** — خاریست از آنکه از تو شد خار
ترسم بجنون کشد مرا کار — زین رفتن و گفتن پریوار — دردا که بکار دل زدم دست — اکنون که فتاد دستم از کار
نه در غمم هیچ طاقت صبر — نه بر رخ دوست تاب دیدار — دل نازک و دوستان جفا جو — صبر اندک و داغ و درد بسیار

خاور مخروش از جفایش — **برکار** — **خاقانی** — دلدار نکو بود دل آزار
با هر خوف و رجا آمده ام بوی یار — یا بنواز و سپهر یکسته روزگار — چونکه فراق تو بود وعده و مهلت چه بود — محنت هجر از نکشته ببکشدم اشکار
سیمتن و سنگدل جز تو بعالم که دید — از تو بعالم عیان قدرت پروردگار — داد رس ما ه بگوی محنت شبهای هجر — ناله بیا نکو کی دیده بگو خون ببار
از ستم روزگار دیده خاقان بسی — **سعدی** — **شیرازی** — گوده زخونابه دل روی زمین لاله زار
دولت جان پرور است صحبت آموزگار — خلوت بیدقی سفر ونی انتظار

ره بکوابست بره عارف پرهیزکار — **ولہ** — **ایضاً** — سعره بکروزه گو دعل بهر روزگار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید بکار — جز بنوام نیک از عقب پیدار
آتش عشق تو بست و نگر هیچ اندر وجود — **ولہ** — **ایضاً** — آب روانست ز طبع میره والوراد

سعدی اگر در عشق در تو ... — **نواب** — **دارا** — فخر بود بنده را داغ خداوندگار
کعبه دلها بود خاک سر کوی یار — بر سر کوی توام هست زفرد و سکار — یار جا روز و شب بهر دم و نیک ... — کاین دل مسکین ما بار نگیرد قرار
حاصل عمر عزیز در طلبش صرف شد — دین هم دیگر که شد عمر و نشد دیدار — کعبه دل کوی دوست روی بهر سوی اوست — رو دو بیرون کو تو نیز ایست جای

آن شب قدری که گویند [illegible] ... **ورد** ... **قانع** ... بهشت بر عارفان [illegible]

از بزم [illegible] ... از تن زارم توان [illegible] قرار ... عزت گوشه [illegible] ... در ره او باش خاک [illegible]

[illegible] ... کشور [illegible] بر [illegible] ... [illegible] حاصل ... [illegible]

جای قامت [illegible] ... گر تو [illegible] ... در غم [illegible] ... فارغ [illegible]

[illegible] ... تا چه [illegible] ... خاک [illegible] ... بنده او باش [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... کام [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... کام دل از روزگار قانع [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... **خواجه** ... **حافظ** ... [illegible]

[illegible]

حافظ [illegible] ... [illegible]

ای [illegible] ... **ورد** ... **ایضاً**

حافظ [illegible] ... [illegible]

ای [illegible] ... **ورد** ... **ایضاً**

[illegible] ... [illegible]

نواب ... **دارا**

[illegible] ... [illegible] ... اکنون [illegible]

هر کس [illegible] ... در روز [illegible] ... ای دوست [illegible] ... [illegible]

گر [illegible] عشق [illegible] ... همراه عشق [illegible] ... در [illegible] عشق [illegible] ... قاسم [illegible]

[illegible] اسرار ... **خواجه** ... **حافظ** ... [illegible]

[illegible] ... **ورد** ... **عطار** ... چو [illegible]

[illegible] ... چو [illegible] عشق [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... بیخانه [illegible] زنار ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... **نور** ... **عیشاه** ... که راه عشق [illegible] عطار

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... چنانم [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... **صافی** ... **اصفهانی** ... [illegible]

[illegible] ... ترا بستر [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

نوآب — دارا

سعدی چو مرادت الکبین آست … واجب کند احتمال زنبور

از روی تو دو چشم بد دور — ای یار خلیل و شعله طور — مقهور من آمده جهانی — من کشته دست عشق مقهور

روی تو بزیر زلف مشکین — چون قلعه شاه و شعله نور — نزدیک بیا که طاقتم نیست — تا خود شده مرا تو منظور

بکشته تیر غمزه تو — بر بازوی خود مباش مغرور — جز با سر زلف تو نشاید — گفتی سخن از شبان دیجور

حکم دل ما که شد

ول — شاطر

در چشم خضر شعله نور — این بس که تو را بچشم از دور — سلطانی و خاقان درویش — با روی تو میخانه از دور

بخت من و مقدم تو بهشت — گفتی سخنی بردی منظور — در حلقه گیسوانش آخر — شاهین و آشیان عصفور

از روز سیاه ما روا نیست — از طاعت خود مباش مغرور — کز خدمت تا چند صد بار — ذکری رود از شبان دیجور

از رحمت ما مباش نومید — افتاده بدست نفس مقهور — در سینه ما سته شمع قرار — بهتر باشد گناه مغفور

از غیر چراغ طاق ابیم — عاشق — اصفهانی — بر مژن ما سته در دیجور

ما شیفته در تو ایم والا — در موکب شهر یار منصور

راه تو دو کوثر و لب حور — ما و لب یار و آب انگور — آگاه نه زور زر تیر ان — یارحم نمیکنی بمهجور

عشق نه به طاقت دل — رنجی نه بقدر صبر رنجور — عمرم بپر گشت حرف تغییر — ویرانه دل نگشت معمور

دل میطپد زنا ز آه — کاری که نیاید از زر و زور — تاریخ وفات خود نوشتم — روزی که زیار میشدم دور

عاشق دل و دین بعشق دادی — رفیق — اصفهانی — گفتم که شو بعقل مغرور

زین نور دو دیده تا شدم دور — شد دور ز چهره دو دیده ام نور — ای کشور مهر از تو ویران — دی خط چو زار تو معمور

تا چند من و رقیب باشیم — چه تو معلوم و با تو مسرور — فرهاد که کند کوه در دیر — شیرین که نکند در جهان شور

در عشق چو من نبود مشهور — در حسن چو تو نبود مشهور — جز حرف تو جز شمایل تو — یارب من خسته جان مهجور

گر بشنوم و بگویم ایام — گوشم کر باد و دیده ام کور — منعم کند از عشق زاهد — سعی نکنم که هست معذور

دانم شب و روزم از کو دیده — روزان سیه شبان دیجور — از پیران چه سان خوری — نه زر دارد رفیق و نه زور

رنق

ادی تو کف کلیم و کو بیت — چون وادی این بهشت پرنور — ده ده چه لطیف و دلپذیری — چشم بد آسمان ز تو دور

توان حسنی که چین زلفت — بسته است بپشت بهشت مغفور — بالای تو رنگ طوبی آمد — زلف تو طناب کردن حور

ما بهشت بر منکران چنان است — کاینه صاف در بر کور — شیرین پسرا بدین نکویی — در دلبری مباش مغرور

فردوست که از خط معنبر — در مزرع حسن تو چرا مور — در راه وصال دوست قانع — میکوش بهر بقدر مقدور

نوآب — موقف

ای کشته بحسن خویش مغرور — تا چند کنی بگلستان زور

ویرانه شود در آخر ای دوست — هر جا که بوده زور معمور — تا چند رقیب ای ستمگر

نوآب — دارا

من که از روز ازل مست و خراب آمده ام — گویا قی که بده باده هشیار دگر

گرچه هستند خریدار تو امروز بسی — یک چون من نبود هیچ خریدار دگر — دل بجام توچه افتاده ندانسته که نیست — انچنان طره طرار تو طرار دگر

یار کو رانکه گذیده است چو ما یار وفا — حاشیه که کزیند چو او یار دگر — ظلم کم کن که تظلم ببرم خسرو را — چون دلم بیرون بار دگر

مغز بادشهان شمعش کو چه ماه — تر نشکیند بر او رنگ بها خار دگر — خواه از خار شه چرخ شعبده دارا — بهر خواه که با مرد بار دگر

راه با ما سر کوی تو که یار دگر — بیزار او دل جان می نکنم کار دگر

غیر دل دادن و جان باختن اندر ره عشق — در سر کوی تو ما را نبود کار دگر — چون بیزار غم جنس دنا کشته — میرم جنس خود اکنون بخریدار دگر

در دو دل را نتوان بردن برکس داد — نشود چاره بیچاره به بیچاره دگر — بکفر زلف دریغ آن بت سرکش مگو — کی مرا هست جز این کفر و زنار دگر

خواجه — حافظ

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشته در این بادیه بسیار دگر

گر بسر منزل جانان برسم بار دگر — نور — علیشاه — بر آنکه دهش جان نکنم کار دگر

آنکه در دایره دل بوده مرکز جان — کشته بهر چه بهر لحظه بهر کار دگر — گرچه خوبان همه ایند بدلداری من — جسته را بجهان غیر تو دلدار دگر

نیست در بند توام آزادان جهان | که نبیند بکمند تو گرفتار دگر
بر نظر در رخت چشم نیازی بگل | گر چه بر دیده دهد بار نفس خار دگر

گر گشایند در میکده یکبار دگر
نواب
مؤلف
بجز از باده کشیدن نکنم کار دگر

نیست در سر هوسی غیر تو دلدار دگر | میکشد دل بسر کوی توام بار دگر
گر بخواهم که زبانی بر کسی رانم دوست
بار قیبان سوی گلشن روی آن گل | میکشد بر سپاس دل ما خار دگر
پر شکسته بکنج قفسم آه که نیست | همچو من در همه آفاق گرفتار دگر
چشمت از تیغ شه قهر ستم … | که نباشد بجهان همچو تو خونخوار دگر
داد گر فتحعلی شه که بعهد عدلش | در جهان نیست ز ظلم ایچ آثار دگر
انکه تا سود فلک چهره بخاک … | ز آستانش نکند روی بدربار دگر

وله
قاسمی

وله
قانع

او فتاده بنگاریم غزالان … | که بجز دل عشاق نکند … | زیر شمشیر جفایش که حیات ابدیست | زنهار ای دل خون گشته …
چه سر کوی تو آید … | بی خطا سر تو ای … | تشنگانیم … | یکره ای ابر گهر ریز …
صحبت … آور رقصان … | ریخت از دیده … | در فراقت چو خوریم … | ز آتش … چکنم گر نکنم …
نیست غیر از تو مرا ای گل رعنا یاری | گرچه سی … | خود … | قانع از خدمت ارباب …
زانکه … | کرده …

نواب
مؤلف

ایجوان در که پیری ز من آخر یاد آر | که جوانی بره عشق تو کردم ایثار
آنچه از جور و جفا میکند آن … | خصم …
بسته زلف تو شد تا دل آواره که | بود … از حلقه زنجیر قرار
شد وفاداری و وصل تو نصیب … | قسمت … جفای بسیار
دمبدم تا بکی آید غم … | ساقیا جرعه ای از باده …
میشوی آگه ز احوال دل خونشده … | گر …
دل ز یک قطره خون … | کو …
تا شدم … | حاصل …
خاور … غم عشق … | … کنار

وله
ایضا

شاه …

نور علیشاه

مضمون چو بر دار … رفت … گفت | …
تا بر سر بازار جهان جلوه گر آمد | خود بود فروشنده و خود بود خریدار
قاسم … کرد … بمعانی

نورعلی
شاه

هم … شده …
ای دل بگشا چشم و ببین جلوه دلدار | کرده است تجلی …
سر نیست نهان در دل مردان … | تا …
ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی | عمری …
خورشید رخ دوست عیان … | … نور …
رازی که نهان بود پس پرده … | …
بالعکه … ظلمت امکان | گر نور علی … مطلع انوار
دل تا بسر زلف تو گردیده گرفتار

نواب
مؤلف

شد روز …
امشب بیکی جرعه می … | از کف دل و دین …
رفتن نتوانم ز سر کوی تو … | …
این مغبچه گر سوی حرم … | صد سبحه بدل … زنار
بر کوچکلم … | خاور …

سرکار
خاقان

گفتمش … | گفت …
دل خاقان گرفت … | اگرش … کشند نثار

خواجه
حافظ

حافظ … حیرانست | بنده … بی زر و دینار
عزت عشق بود … یار

وله
قاسم

که …
عشق چبود بگو بلای عظیم | عقل چبود بگو که …
اول و آخر زمین و زمان | که جهان را …
تو اگر حاضری … | جام … باده را بکف آر
ساقیا دیر شد که مخموریم | …
هر کسی را معیار معلوم است

وله
صائب

قاسم … تمام عیار
مطرب چنگ … | رگ این خشک مغز …
… | خفتگان را ز خواب کن بیدار
سخنی از زلف … | رگ جان را …
… | نیست …

صافی

[illegible] افلاک [illegible]
[illegible]

آن دلارام سرو جان پرور | وان شکرریز مرغ خوش گفتار | همچنان میرا یاد از هوش | همچنان میرا یاد آن اشعار
یار آسیب تند باد خزان | ای افسرده خواطر زار | صافیا شد بهار از این پس | لب فرو بند و جام می بردار
بخت یاور نبود و اختر یار | **نواب** | **مؤلف** | که ز کف رفت دامن دلدار
حاصلم زین چه شد ز زلف نگار | غم افزون و اندوه بسیار | ریخت در ساغرم جدا از تو | خون دل این دو دیده خونبار
هر دلی کو قرار در زلفش | کرد هرگز بخود ندید قرار | زلف شکین او برافشاند | نخرد کس بهیچ مشک تتار
دلم از زهر تا بدان بگرفت | باید بست بر میان زنار | با غم شاد و در شب هجرت | غیر غم نیست چون کسم غمخوار
چشم تو چه اگر سوی گلشن | گل بچشم بود بتر از خار | خاور را غیر انفعال نیست | گر کنم جان براه دوست نثار
سعدی | **شیرازی**

سعدیا پیکر مصنوع برای نظر است | گر نه بینی چه بود فایده چشم بصیر
ز دو سحر طایر قدسم ز ازل سدره مصغر | **ورله** | **جامی** | که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته فرش [illegible] | تو درین میکده چون [illegible] | دو کمانخانه میان تو و مقصود ره است | خویش را بهر چه انداخته در چه تیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست | جرم آئینه بود گر نشود عکس پذیر | باده لعل بر و [illegible] | همتی کو نخورد کو برد از قصه بمیر
جامی آن راز که در پرده [illegible] | نی کلاه تو ادا کرد [illegible] | زیر این پرده زنگار [illegible] | پرده بگشا ز رخ [illegible]
گرچه طفلی و چو زیب شکر آلوده بشیر | **ورله** | **ایضاً** | دل صد پیر دو جهان بسته بعشق تو [illegible]
چه تدبیر تو ام [illegible] | بس [illegible] چون [illegible] | رهزن اهل طریقت [illegible] | وای [illegible] بهشت پیر
الکم [illegible] کوی تو [illegible] بستر | زیر پهلوی من آن [illegible] | جذبه عشق تو ام [illegible] | گر کنم [illegible] دیوانه بگیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف | **اهلی** | **شیرازی** | گرچه این تحفه بود [illegible] حقیر
لیکن [illegible] گوش [illegible] | [illegible] سخنی [illegible] | بر کشاری [illegible] | چکنم [illegible] مرغ اسیر
ایکه خون [illegible] تیغ تو [illegible] | کو [illegible] | اینچنان زنی [illegible] | [illegible]

خواجه حافظ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بیگل رویت بهار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان | این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده چه گوئی که ما رود
از دیده گرد [illegible] نا پایدار عمر | **ورله** | **صایب** | کو موجه سراب بود پود و تار عمر
فرصت نمیدهد که بشوئیم ز دیده [illegible] | از بسکه تند میگذرد جویبار عمر | مشکل که سر برآورد از خاک روز حشر | آنرا که کرد بی ثمری شرمسار عمر
هر بیت از هر که شیرین [illegible] | هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر | روز بهاری است که با عشق بوده ام | روز گذشته که بوده در شمار عمر
تا چند بر صحیفه ایام چون قلم | **نواب** | **دارا** | صایب بگفتگو گذرانی مدار عمر
ساقی بیار باده که باشد بهار عمر | خرم ز روی دوست بود لاله زار عمر | بی دوست زندگی نتوانم بروزگار | آری خوشی است با غم او روزگار عمر
عمر بیست دل ببند غم عشق او فتاد | او شرمسار از من و من شرمسار عمر | کارم چگونه میشود اندر جهان که | امید دار از این دل نا پایدار عمر
روزم گذشت و اول شام غم فراق | مسکین دلم که سوده ندید از گذار عمر | ای یار نازنین که شدم در [illegible] | کارم ز لطف سازکه پیداست کار عمر
هنگام نزع بر سر بالین چاک شد | عمر شبان هجر تو ام روزگار عمر | دارا ز مدح شاه سخن کو که جاودان | بعد از تو ماند این بجهان یادگار عمر
دارای دهر **فتحعلی شاه** آنکه هست | | | در دست او ز قبضه اختیار عمر

حال دل را بجان بگفتم باز	سرکار	خاقان	کس بنا محرمان نگوید راز
رفته و باز آمد این عجب باشد	عمر رفته که دیگر آید باز	از جفای عقرب زلفت	ملک دلها خراب چون اهواز
گاه در دیده گهی در دل	تا چه خواهی ازین نشیب و فراز	کعبه ام کوی تست گاه سجود	قبله ام روی تست وقت نماز
سپر تیغ ابروانش دل	سینه آماج چشم تیرانداز	تا کی ناز بر دل خاقان	نازنینی بکوش تن بنیاز
دل بزلف تو شد نیاید باز	وله	ایضاً	بس در شبهای فکرهای دراز
همچو پروانه در شمع دلم	کو بکوی تو میکند پرواز	مرغ دل میطپد بچنگ غمت	چون کبوتر بچنگل شهباز
گر بخوانند اینغزل خاقان	آن دو دانشور سخن پرداز	نقد جانت نثار میسازند	خسرو از هند و سعدی از شیراز
	سعدی	شیرازی	
		سعدیا زنده عاشقی باشد	که بمیرد بر آستان نیاز
	وله	ایضاً	
		هر شامی ز سعدی خیزد	شکر از مصر و سعدی از شیراز
	نواب	خسروی	
			کس ندیده ز چرخ شعبده باز

جز بکاوش اگر تو کام نهی	رشته خواهد کشید صید انداز	کعبه از سومنات میجویند	این گروه مجاوران حجاز
رخت از بحر برده سوی سراب	از حقیقت بپرده راه مجاز	دیده بربستیم و کلک بشکستیم	تا کی از پرده برفتد این راز
کوته آخر شود فسانه خصم	دولت شهریار باد دراز	زین حکایت کناره گیر نشاط	که نهایت ندارد این آغاز
پرده برعشق می	وله	نشاط	عشق خود آتشی است
این تذروان شوخ چشم دلیر	جلوه آرند در گذرگه باز	گرچه از دوست هرچه هست نکوست	ستم و لطف و خواری و اعزاز
جوهر بندگان روا نبود	خامه در عهد شاه بنده نواز	بنهایت حدیث ما نرسید	که ملالت رسید ستاز آغاز
راز ما بود آنکه در عالم	ماند در پرده باد و صد اعزاز	راز دار جهانیان خاک است	خاک گشتیم و ماند در دل راز
این پریشان سخن ز نظم نشاط	گر قبول شهنشه افتد باز	شکر و شعرش آورند نثار	طوطی از هند و سعدی از شیراز
	سعدی	شیرازی	
سعدیا هرچه هست که دست دهد	در سر زلف دوستان آویز	دشمنان را بحال خود بگذار	تا قیامت کنند ستاخیز
ساقیا زان شراب شورانگیز	نور	عیشاه	شوری اندر دل کباب انگیز
مژده باد اگر زاهدی افکند	در خم باده خرقه پرهیز	دل که خالیست از محبت غیر	شد از مهر مهوشان لبریز
رام شد خنگ سرکش گردون	بیک خورشید من ز روشنی مهمیز	جز ولایش بیارگاه قبول	خستگان را کجاست دست آویز
هر زمان شاه دگر بخشد	تا بعشقش که هست در دو گیتی	تا نشینی کنی بر جانان	همچو نور علی ز جان برخیز
	خواجه	حافظ	

وله ایضاً

نظیری

صبا بمقدم گل ... [illegible]

نوای ... [illegible]

ایضا

وله

صافی

اصفهانی

بگفتم از قفس تنگ سینه دارستم

زیارت حرم مقصد بخت ... [illegible]

تو بندی ستوانی از آن ... [illegible]

غزال کام ... [illegible]

تو مرد بچه در رندیستی ... [illegible]

زهی بچهره تو چشم اشکبارم باز

گدای کوی تو شاهنشهان کشور حسن

شوند معتبر ز عشق ... [illegible]

گذر بکوی تو دارد ... [illegible]

اگر هوای وصالست ... [illegible]

خبر نداشتم از تنگنای چنگل باز

سپهر جانب ... [illegible]

دگر نه خواجه خدم پرور ... [illegible]

عبث ... [illegible]

بگو برو ... [illegible]

وله

اسیر روی تو مه طلعتان ... [illegible]

مه عذار تو را ... [illegible]

نظر بروی تو دارد ... [illegible]

خواجه

حکایت شب هجران چنان ... [illegible]

کسی ... [illegible]

تراچگونه وصال تو اتفاق افتد

مرا ز سپهر ... [illegible]

مرا که ... [illegible]

من این ترانه که ... [illegible]

قانع

تو در ... [illegible]

بشکر آنکه ... [illegible]

بگیر ... [illegible]

حافظ

مزید ... [illegible]

که شیخ خویش ... [illegible]

تو در ... [illegible]

خیال ... [illegible]

شد آشکار غم ... [illegible]

زنغمهای دل آویز بلبل شیراز

بخاکپای تو ماراست ... روی نیاز

من و فراق و دل ... [illegible]

بقصد عاشق ... [illegible]

وزین نشاط ... [illegible]

زهجر روی قمر طلعتان ... [illegible]

میان عاشق و معشوق ... [illegible]

نواب

خسرو

نواب دارا

دارا ز محنت غم هجران ... [illegible]

... [illegible]

روزی که رشته ... [illegible]

... [illegible]

جسم ز تو ... [illegible]

بزم ... [illegible]

در خنده ... [illegible]

... [illegible]

گشت کو ... [illegible]

... [illegible]

خوشتر از عشق ... [illegible]

کشت دارا که آن ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

پی بتوحید ... [illegible]

در مسجد ... [illegible]

... [illegible]

بر سر کوی بتان کعبه ... [illegible]

مجلس خلوت انس ... [illegible]

بنوازم ... [illegible]

نقی

وله

نواب

وله

وله

اهلی

نکره

صباحی

خسرو

دارا

جامی

سلمان

شیرازی

نواب مؤلف

رفیق اصفهانی

مشتاق

اشکم که برآورده سر از آینه تنگ | جانی به سر از اقلیم عدم نیست که آگه | ست از می عشق شده مشتاق گرد
از خواطر من شسته غباری شده هرگز | یاری شود از ره زیاری شده هرگز

هاتف

اندیشه ز سوز دل ما سوختگان جیست | در کوی محبت که روا نیست تکلّم

اصفهانی

از آتش ما جسته شراری شده هرگز | در دامنی آویخته خاری شده هرگز | مستیش ز ره نبال خماری شده هرگز

رفیق

بوده است ترا داغ نگاری شده هرگز | تا آنکه برآتش سر من خاک شده است | غیر از سگ کوی تو در کوی تو بعالم | در کار که در هر رفیق از کسی آمد

دل برده ز تو لاله عذاری شده هرگز | هرگز به سرم گرد کناری شده هرگز | بوده است مرا یار و دیاری شده هرگز

اصفهانی

تا زلف تو شد دام هوا تو قفا است | هر کس نگرد کوی تو در روی تو | ز نظاره خانه سرا از حسرت

لا افزون تر از این صید شکاری شده هرگز | آید به نظر داغ و بهاری شده هرگز | در خانه زین چون تو سواری شده هرگز | جز کار غم عشق تو کاری شده هرگز

بله نومید نباش اگرت یار براند | گرت امروز براند نه که فردات بخواند
در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا | که پس از صبر ترا او به سر صدر نشاند
دگر او بر تو ببندد همه درها و گذرها | ره پنهان بگشاید که کسی راه نداند
نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد | نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر | تو ببینی که ز دم حق به کجاها کشاند
مثل گفتم این را و اگر نه کرم او | نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند

بله خاموش که شاهی تبر از او زند
همه کار آنجا که نه نه کند

في ۲۵ ماه رجب سنه ۱۳۰۲
اقل حاج میرزا غلامحسین هاشمی فاطمی [illegible]

[illegible] (margin)

[illegible] شیرازی

نیست ما را در دو عالم غیر از این آرزو | ای ملامتگر ملامت چون کنی از عاشقی | گر کنم جان خاک راه دوست از من | جم حشم فتحعلی شاه آنکه باشد | ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

نواب

بیکسی را که نشد از غیر جانان [illegible] | کاندر آفاق از تو ام جز این | از تهیدستی دل در رو این [illegible] چون

خواجه

دارا

طایر دل در خم زلفت چنان پابند شد | داور ما در این دست [illegible] | گر چه در عمری نیارم نام مشتاقان

حافظ

گر نمی دانی ره پیر مغان پا شیم و بس | گر غم او زار [illegible] مرغان قفس | زانکه می بود [illegible] | لیک [illegible] زار گر تو دارا [illegible] | بوسه زن بر خاک آن وادی [illegible] قفس

رفته عقل و صبر و هوش [illegible] | تا بود جان در تن از دوری [illegible] | یکنفس برآرم چو میکن چون کنم

ورد

چون [illegible] مرغ سکین [illegible] قفس | تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

ورد

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک [illegible]

جامی

از دلم شوق تو خیزد [illegible] | بر دلش حرفی نوشتم بر کمال شوق دل

ایضاً

از جناب حضرت شاهم [illegible] این عشق | کاروان [illegible] | آری از [illegible] | گر بود در [illegible] جامی [illegible]

ورد

هلالی

ورد

بزمی

رفیق

[illegible]

فرصت

[illegible]

[illegible]

ولد

[illegible]

ایضا

[illegible]

نیفی

[illegible]

نواب

[illegible]

دارا

[illegible]

دولت

[illegible]

ایضا

[illegible]

عندلیبم آخر ای صیاد کوی رو... است
بر من ایلیسیا چون امروز اگر خواهم
آن باده که باید لب از وی ترکند کس
چون موسم گل باده به ساغر نکند کس
شرط است که در کوی محبت زنها ... دل
چشم تو برانگیخته بازار صف مژگان
با روی تو در صف ... گل احمر نکند کس
گر آن لب شیرین بگشائی به شکرخند
بر قند ... نکند کس

ولد

[illegible]

مشتاق

[illegible]

اسیر

[illegible]

نواب

[illegible]

مؤلف

[illegible]

خواجه

[illegible]

حافظ

[illegible]

ولد

[illegible]

رفیق

[illegible]

عشق بیرون زاندرون کردم دل دیوانه را	و له	تانع	سیهمان درخانه بیرون کرد [illegible]
از غم سودای لیلی منظری پیرانه سر	اول دیوانگی باشد دل دیوانه را	جان و جانانه بر نیامیزند باهم ای	کار شد از بیجان بود انکار کی [illegible]
آشنا یا نزا بجون امد لبر و بیر آشنا	در شناسی آورد پی وای بر بیگانه را	تانعا گر هست جام و عده بر خلق	در دل شبها برآورد ناله مستانه را
گر به بر جوشانم دشویم دل دیوانه را	و له عرفی	شیرازی	تا کنم آرایشی از بهر صنم بتخانه را
بر سنگ شد اثر زغم دل بغمان ما	نواب	خسروی	آوخ که اثر نکرد بدل دلستان ما
[illegible] که از تو شکایت برآورد	چندین مباش در صدد راستی ما	و عوت کنی ز شکده ام جانب حرم	زاهد ترا چکار بسود و زیان ما
[illegible] دل چو شرح غم خویشتن دهم	بشنو که قصه ایست عجیب داستان ما	پنهان شتم که مهر و وفا راست [illegible]	هر کز نبود از چه تو غافلی کمان ما
[illegible] چهار [illegible] ای صنم	ناله در دوری تو چو نی استخوان ما	در گیرد آنچه هست بعالم [illegible]	گر سرکشد شراره آه نهان ما
ای خسروی چه شد که نپرسد کسی مهر	نواب	دارا	آن دلستان ز حال دل ناتوان ما
[illegible]	روشن ز نور طلعت تو خانمان ما	بس راز ها که سازوش از پرده آشکار	حسن عیان و شاهد سوز نهان ما
[illegible]	بس ترکتاز عشق بود در جهان ما	با بیغیر دوست مکو در ما مپرس	جز ذکر دوستی نبود در زبان ما
[illegible] دل بخوریم [illegible] در تو [illegible]	هر پاره اشک سرخ گواه بیان ما	نی از کرم شکایت و نی از کرم [illegible]	از ما شنا آنچه هست از تو بجان ما
[illegible] از عنایت تو [illegible]	خرم ز ترشحی که هست بوستان ما	از ما شنا جان سپردن و [illegible]	بیهوده دلبر ره اگر دلستان ما
[illegible] چی کمی گو	نواب	محمود	عشق آشکار ساز ره راز نهان ما
[illegible] نامه ابرو کمان ما	آسوده شد ز محنت ایام جان ما	از حسرت وصال تو مردیم [illegible]	ناگفته ماند پیش تو راز نهان ما
ای اشک [illegible] که روز آن از دو چشم	گر سر برآورد کوی تو آغوش ما	بودای کمان که کشته تو ایم از فراق	جانا چرا بیابی که یقین شد کمان ما
محمود اگر غرور روی و عشق باشد این	و له	شتاق	[illegible] گر نالد نه بیند و زبان ما
از عشق [illegible] هست چو بیل بغمان	گر سرکشی بکند خاک آشیان ما	رفتیم با سعادت عشق تو از خاک	کو روزی بجا شود استخوان ما
کشتیم خون ریخته [illegible]	چون صید تیر خورده [illegible]	سرگشته مانده ایم در این بوستان	شیخ گلی که سرکشد ز آشیان ما
مشتاق طبع عالی ما نیست چون	ورد	عاشق	گردد جا بکره زمین آسمان ما

	سرکار	خاقان	
گرفتم تا خیالت ساده را آغوش	ز خویش و ز خویشتن کردم فراموش	دل از من بردی و از من گذشتی	تو مست باده و از من مردو چوش
بر کان آب دادم من خدنگش	ز زخم ناوکش ای سینه مخروش	برای کودکی اول سبق گشت	ز خون دیده لوح سینه منقوش
ز پیکان خدنگش آتش جست	بدل افتاد و یک سینه زد جوش	قبای کیقبادی کرده خاقان	ز بهرش چاک ایجاد قصب پوش
کلاه تیره در کنج نشسته	شیخ	سعدی	کشیده طیلسان چون چرخ از دوش
و لیکن با چو کان میزنم	و له	خود سندان نصیحت میکنم	ایضا

دارای زمان ظل خدا

نواب

در رهگذر دوست گر افتد گذر ما — رونق شود از خاک رهش چشم تر ما

از بهر کجی راه بمنزل نتوان برد — کو دل که شود خضر ره و راهبر ما

ای ترک پریچهره که از سنگ جفایت — بشکست بهم توبسی بال و پر ما

دارای جهان فتحعلی شاه که باشد — خاک قدمش تو ز حسر تاج سر ما

ای بهر رضای تو زکوی تو سفر ما

عاشق

حیف است که قدر نظر پاک ندانی — ای آب رخ خوبیت از چشم تر ما

صد بار رها کردی و آزاد نگشتیم — در گوشه دام تو شکسته پر ما

آن کشته کانیم که در روز محشر — رحم کند از خضر شود راهبر ما

هر جا که نظر بر رخ دلدار کشائیم — با اشک وداعست نگاه دگر ما

وای چه اثر داشت دعای سحر ما

وله

زاول قدم از پای فتادیم در این ره — تا در ره عشق تو چه آید بسر ما

مرکب اغیار زکوی تو ازین چه حاصل — یک غبار اگر کم شود از رهگذر ما

بیدادگرا خوب ستم کردی و ترسم — گیرد ز تو داد دل ما دادگر ما

نگذاشت که بر روی تو افتد نظر ما

وله

احوال دل سوخته و سوخته دانم — از شمع بپرسید ز سوز جگر ما

کو اینهمه سادگی [illegible] — کامی نبود هیچ زکوی تو سفر ما

زین ره که جرس راه بجائی نتوان برد — تو خضر رهی تا که شود راهبر ما

کم می‌شناسی [illegible] [illegible]

نواب

در آنکه [illegible] — بمور [illegible] [illegible] پاسبان قفس را

[illegible] — روا نبود که سوزی ز آتش برق [illegible]

رسید [illegible] — دو دستم [illegible] گیرم [illegible]

کنم [illegible] پاسبان قفس را

وله

دارا

هر گز نکنم دیده برخ کسی باز — گر باره دگر بر رخت افتد نظر ما

حال دل سوختگان سوخته دانم — کو یک خبر نیست ز سوز جگر ما

با اینهمه بال و پری [illegible] — گر زانکه رسد این [illegible] و کر ما

دارا ز جفا اینهمه فریاد و فغان — دارو اثری نیز دعای سحر ما

عاشق شو از حسرت آخر نظر ما

اصفهانی

هر سو خبر تازه ز بیداد بود باز — در حسرت لطف تو دل بیخبر ما

آن نیست که ما قدر دل [illegible] — فریاد و ز نیرنگ بت عشوه گر ما

هر جا که سری در قدم یار گذاریم — شمشیر بکف دشمنی آید بسر ما

از حسرت یکبوسه شیرین تو عاشق — جان داد و [illegible]

این بود که بگذاشت بعالم اثر ما

سحاب

جز بار غم از شاخ وفای تو نچیدیم — از نخل جفایت چه بود تا ثمر ما

جز اینکه شود وقت نگه مانع دیدار — دیگر چه بود خاصیت چشم تر ما

افغان چو بری خواست سحاب از همه دلها — [illegible] نو سفر ما

دیدی که چها کرد با چشم تر ما

مجمر

کرده دل ما در بر اغیار [illegible] — [illegible] دل در بر ما

شادم که زکوی تو [illegible] — بشکست [illegible] بال و پر ما

امشب به مجمر [illegible] — کو یک خبری داشت ز سوز جگر ما

که شاید [illegible] آستان قفس را

دارا

[illegible] — [illegible] از رمی [illegible]

[illegible] — [illegible] رسیدن [illegible]

دل دارا نظر [illegible] — چو واپس [illegible]

که نگذارم [illegible] آستان قفس را

مشتاق

نظیری

شاید دل که ترسد [illegible] — ز تأثیر فغان اگر شود رام [illegible]

بجستجوی دل در کوی دلبر بدان [illegible] — که مرغ در گلستان کم کند هم آشیان [illegible]

روان چون [illegible] — گر آب دیده دادم تربیت کرد [illegible]

گلاب [illegible] — ولد

بجرم الفت من کرد بیرون پاسبان [illegible] — کنون شادم که نبود پاسبان [illegible]

مرا انکند [illegible] — [illegible]

مرا کام [illegible] — [illegible]

حدیث واعظ از طول قیامت [illegible] — گرفتم رشته زلف تو دستم [illegible]

خاوری

ولد

برای [illegible] — [illegible] هزاران بوسه [illegible]

[illegible] — که روزی [illegible]

[illegible] — توان [illegible] اسرار [illegible]

[illegible] — [illegible]

نگرانی [illegible] — [illegible]

ولد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولد

[illegible] — [illegible]

ازان [illegible] — [illegible]

عرفی

خاوری

بست امشب [illegible] — که چندی مهربان [illegible]

به بیگانه کرد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] فصل [illegible]

[illegible] — [illegible]

بنازم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عجب نبود [illegible] — [illegible]

جهان آرا کنون [illegible] — [illegible]

مجمر

نهان امشب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ازان [illegible] — [illegible]

صافی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

همایون

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شیرازی

که پیدا نیست [illegible]

محبت را علو بنگر که در بستان اگر روید — زمهرش دم زند مس از تقابارم ز نیحش
سهم خود دارد که میگیرد رضایش را
کمی ای چو خاطر نه سفر رحمی بجام کن
چنان شاد و استاده و روان ...
رضای خاطر در حق ... الهی پیکان

نواب

که کس بر گز نمیخواهد برون از جسم جانش را
که در داشتن بخواطر بی نیاز آشیانش را

تمیدانم که دل برده است از آن دلخواه ... — که چم از محبت زعفرانی ...
دمی ما دل فدای او کند جانان ...

مؤلف

صبا افتد که از ... گر بکوی آن ...
دلم ... سکین ... صیاد ...

بجای من خدا را بوسه زن آستانش را
که کس از ضعف نشنیده ... آه و ...
بروی آن زدار گر ... جوید ...

رقیب یافته در کوی یار باز امشب

ود

نوید کشتنم از تیغ داده امشب آه — که او نگشته و مرا کشته انتظار امشب
چرا انتظار چه سودی که همچو امروزش — گرفتم اینکه نشینم بر رهگذار امشب
کناره کرد و کباب آمد از کنارم گرد

محتشم

در انتظار تو بودم امیدوار امشب — نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

سحاب

چو شمع سوزم از این رشک کز اغیار ... — بمحفل تو مرا داده جا نه یار امشب
وثاق غیر زکی شمع روشن است و بود — هزار شمع مرا زآه شعله بار امشب

کاشی

ز رشک حسرتم از دیده اشکبار امشب

چگونه بار به بندم بکوی یار امشب

چو شمع محتشم از درد مرد و لسوزی

ود

ز آب دیده پر خون اشکبار امشب — روانه بودم اسیلی اگر کنار امشب
ز حسرت گل روی تو چشم تو بنام — نبوده دامنی من زرشک لاله زار امشب
نبود یکدم آرام و خواطر مجمع — چو ماند و زلف پریشان بی قرار امشب
چو جست زکنارم دگر کنار امشب

نواب

نوید کشتنم آید ... — تو باز نامدی و مردم از انتظار امشب
ز فرقت رفت آید ... عالمی را ... — با آب میدهد این چشم اشکبار امشب

نکرد بر سر بالین او گذار امشب

اسیری

نیامدی و مرا کشت انتظار امشب — ز بخت شکوه کنم یا ز روزگار امشب
سفید گشت چو صبحم ز بس ... — در انتظار تو چشم امیدوار امشب
اسیر گر نبود صبح از جان بری — مصیبتی که رسی از فراق یار امشب

مؤلف

بهرکه راضیم ای مه بهزار بار امشب
جدا ز لعل تو یک قطره خورده ام — فغان که میکشدم زحمت خمار امشب
با آسمان و زمین آتش او فتاده ... — ز آه سینه خاور عجب ...

در عشق آخر کنم عالم خراب

سرکار

کوی جانان میروی لکن ... — شیروان عشق را در دیده آب
یاد لعل می پرست چون کنم — خون دل خواهم کشیدن چون شراب
در نقاب شرم ماند آفتاب

نواب

چین زلفت نیست یا مشک ختن — آن عرق بر عارض تو یا گلاب
آتشین رویت ز لاله برده رنگ — عنبرین موئیت سنبل برده آب
تا نگه باشم ز داغ فرقتت — دیده پرخون سینه سوزان دل کباب
تا برافکندی ز رخ مشکین نقاب

نواب

گنج سودای ترا جا شد بدل — آری آمد جای گنج اندر خراب

بسکه چون جیحون رود از دیده آب

خاقان

مژده از مقدم جانان رسید — ای دل شوریده گشتی کامیاب
باز خاقان بر تعشی بر چه ... — آفتابی کرده پنهان در سحاب

دولت

گر تو برداری ز رخ ایم نقاب
ابروی تو یا هلال یکشبه — جبهه تو یا که تابان آفتاب
ای که بر چشم تر من بسته — راه خواب از آن دو چشم نیم خواب
مستی دولت ز چشم ساقی است — همتی بسته بیجا بر شراب

خسروی

شد عیان از پرده شب آفتاب
ز آتش ... در رفتار خوش — جان در آزار است و دل در اضطراب

ود بابو

سعدیا گر بوروش خواهی چو چنگ | نواب | دارا | گر شفاعت خورده بیم چون رباب

از رخ ماهش چو بردارد نقاب | آفتاب از خجلت افتد در حجاب | از رخ ماهش چو برخیزد نقاب | آفتاب از شرم بنشیند در آب

سایه را گر پرتو از نورش فتد | روشنی بخشد بهی بر آفتاب | گر گذارم افتد اندر کوی دوست | بر مشامم میرسد بوی گلاب

دل بدام زلف چون زنجیر تو | میکشد هر دم هزاران پیچ و تاب | هر که هست ما هم این زمان | این بهسپار بیست یارب یا بخواب

دل کباب من ز تاب هجر او | هجر او کرده است ما را دل کباب | گو نخواهد جنت از زلف تو | ما و معشوق و می و چنگ و رباب

هست دارا از عنایتهای شاه | خواجه | حافظ | کامبخش و کامکار و کامیاب

حافظ و اعظ نصیحت گو مکن | مشتاق | اصفهانی | ترک رکان خستا نبود صواب

صبح شد ساقی بشو از دیده خواب | می بده وا کرد گل بند نقاب | جنت نقد است ساقی می بیار | فصل گل در ترک عهد شباب

گر تباهی شد کنار سوی بهشت | روز طوفان کشتی افکنم در آب | جان سپردم از نوید وصل او | بود خوش کای نار رفتم بخواب

ام بهارم آور و در آن شعله خو | سوز آتش را اگر دل بر کباب | از غم دوران دلم چون شد کباب | غلغل مینا و کلبانگ رباب

ریخته از افلاک مشتاق انتقال | ولد | سحاب | شاعران نشستند دفتر را بآب

گر ده روی خود بگو دل خفتگان | از لب چون لعل نابت لعل ناب | روی تو در خواب چند چشم من | چشم من از تو نه بیند روی خواب

گو بنوشد جرعه زاهد کند | صد رواهر هوا پکجام | غیر شاه عشق گر اقلیم دل | کس نخواهد باج از ملک خراب

گو بیا از قند بیرون نمک | زان لب شیرین بهنگام عتاب | عشق در دو پنهان صبح دلم | همچو نقش این نجار آن بر آب

نرگس شهلا است [illegible] | دیده تا آن چشم مخمور تو خواب | کشته تا بی در ره نور علی | آفتابی دیدم اندر ماهتاب

دیده مستی در خواب شد چون [illegible] | رفیق | اصفهانی | شب نه بیند آفتاب الا بخواب

زلف مشکین پرده از رخ [illegible] | چشم سرمستش خورده از دلها کباب | طره چون تیر را بر صف | زلف چون زنجیر را بر [illegible]

تیغ بر کش از پی عاشق کشی | تا بگفته بوالهوسی در اضطراب | شب شود از روشنی چون نیم روز | هم شب از رخ گر اندازی نقاب

چند از شرم تو باشد در نقاب | ولد | کلیم | رخ بپوشان تا در آید آفتاب

هر که در حضور در دست نهاد | نقطه داغی نشان انتخاب | تا در آب افتاد عکس عارضت | می نیاسوده است موج از اضطراب

بر سپاهی دیده از خون جگر | مینویسم خط بیزاری بخواب | میکند بر شام در تحت الثری | خاک از رشک تو بر سر آفتاب

شب کلیم از دیده میبارد سرشک | سرکار | خاقان | روز از منزل برون میبرد [illegible]

ماه تا بانست طالع گشته این [illegible] | [illegible] افکند از رخ چون ماه [illegible] نقاب | سوختم از وصل چون [illegible] | گو بیا خورشید آمد در کنار [illegible]

مرغ دل از دام زلفت چون توان | [illegible] حلقه از زلف تو صد پیچ و تاب | احتیاج ساقی و مینی [illegible] | چیست آن مستی که [illegible]

قامتم چنگ است [illegible] | چون گشاید دل مرا [illegible] | من نه تنها [illegible] زلف شکین تو ام | طره طرار تو دام ره شیخ [illegible]

مردم [illegible] خاقان [illegible] | نواب | دارا | عاشقان [illegible]

ای که شد از آتش هجران تو دلها کباب | پرده از رخ [illegible] | دل [illegible] | [illegible]

شب [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ریخت [illegible] | خون [illegible] | [illegible] | کی روا [illegible]

داد [illegible] فخر شاه [illegible] | [illegible] | باد دارا [illegible] کامکار و کامبخش | [illegible]

عید [illegible] صبح [illegible] | نواب | محمود | آفتاب [illegible]

تا شدم [illegible] | قامتی دارم [illegible] | کی توانم صبر کردن [illegible] | از خیال خال [illegible]

سالها شد [illegible] | تا مگر یکبار [illegible] | نرگس مخمور [illegible] | سنبل [illegible]

ز آتش هجران [illegible] | میچکد خونابه از دل [illegible] | [illegible] زلف پریشان [illegible] محمود زار | همچو [illegible]

صبح دولت [illegible] | خواجه | حافظ

صبح عید است و زلب بردوش آب آورده‌اند
جام می در کش که عید روزه ...
ساقیا رفته ... خواجه ...
مر ترا همواره باشد می ...
در وفاداری ...
سر بر آر از خواب و در کش جام صهبا خاوری
شاه گل در گلستان ...
از پی نظاره خلقی ...
این منم یارب که از عشق جوانان ...
دسته قدرت کوته از دامان وصل ...
تا ز قرب ... قانع ... مشتاق
ماه شب کردم ...
مرغی ...
چشم ... خوابت ...

نواب

اینچنان دلکش که جام باده ...
پرده بردار از رخ و گیسوی ...
مرا پیوسته باشد ...
در وفاداری ...

وله

آمد و آمد قرار ... خواب
گشته مشغول ... حق تو ...
تا ستم چون قد پیران گشته ...
پای بسته ...

الهی

با وجود او عدم باشد وجود ...
... معمور ...

شیخ

خاوری

مصحف ... اکنون بر کنار ...
مرا ... باده بودم ...
می ... باشد ...
هر سوالی را جواب ...

قانع

الکنی ... نقاب ...
تا ... جان ...
تا که از قرب وصال ...
یا ... عاشقان ...

شیرازی

چون از ... شوق
... آمد ...

سعدی

خنده لعل ... سحاب
کاین دو ... بزم ...
بوسه خواهم ... باده خواهم ...
خوی ... باشد ...
می جوابم ... سوال ...
چشم ... خاور ... آفتاب
آفتاب از شرم ...
هر زمان ... کنت و ...
گرد ... از ...
یا ... حسن ...
ازز ... آفرین ...
زور ... مستی ...
باشد ... کباب
دیده ... آسایش ...

وداریا

خلق ... چو گفته سعدی ...

تا ... وظفر ...
در ره ... نصیب
امید وصل ... روزگار
... خواب ...

نواب

افزون ... عشق ...
تیغ ... منقریب
باشد مرا ... عشق ...

دارا

آواره ... وطن ...
در ... رموز ناز
منع ... منع تو ...

هر ... پای در رکیب
بیچاره ... شکیب
در ... مراد ...
چشم از نظاره ...

نواب دارا

شاعر اصفهانی

می در برش ... انفعال ...
روی ترا ... خواب ... چشم ...
غنچه ... که زبان ...
فتحعلی شه آنکه ...
صبح دولت ... جام ...

چون ... ابر ...
زیرا که ... تو ...
... آفتاب
... خورشید چون ...

در بزم ... بر ...
لعل ترا ... غنچهای گل
... جفای ...
دارا ... رسم وفا طریق مهر

چون ... بار ... عمر ... شتاب
موی ترا ... گلاب
... جهان شاه ...
سروی ... کرمی ...
... مرهم ...

در دل ... توان ...
گشتم ... افسرده دل
پیوسته ... خوشدلیم
امشب ... ماه ...
هر کس ... رود
خواهم جوانی از پس پیری ...
اینک ... شکایت
ما را همه شب نمیرد خواب

نواب

دستم بسوی باده ...
دشنام ... جواب

وله

ای دل ... عشق ...
ای پیر می‌فروش ... شراب
تا روز روشنت ...

شیخ سعدی

مؤلف

بود ... قوا ...
راحت ... عشق ...

ایضا

با ... جفا ... امید ...
دیگر ... طاقتی ...
ای صاحبی ...

شیرازی

رحمی ... صبر ...
دارو ... تاب
خاور ... کشتم ...
ببینند تا شب ... آفتاب
باشد امید ...
تا چند ...
کو ... جهان شده ...
ای خفته ... روزگار ...

ای ... شده زدیده ام خواب
گفتم که گریه ... چند گفتم
کو ... تا به پیش آر

نواب

بگذشته ز عشق از سرم آب
... کجا توان ...

محمود

در عشق بتان صبوری ...
باز ای ... دمی تو باز آی

پیش ... نمانده ...
مانند ... کیمیاست ...
بیتاب ... بستر ... تو ...

سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنو ز من
[illegible]
عاشق بیچاره را وصل حبیب [illegible]
بنده جامی را [illegible]
[illegible]

و له صائب

[illegible]

عبدالرحمن

حال خود را شرح گفتم [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]

مشتاق

[illegible]

و له

[illegible]

جامی

[illegible]

سلمان

[illegible]

اصفهانی

[illegible]

هاتف

[illegible]

و له

[illegible]

نواب مؤلف

[illegible]

و له

[illegible]

هاتف

[illegible]

و له

[illegible]

صافی

[illegible]

شیخ

[illegible]

سعدی

[illegible]

و له

[illegible]

سلمان

[illegible]

اهلی

[illegible]

شیرازی

[illegible]

و له

[illegible]

تابع

[illegible]

نوعی خراسانی

[illegible]

سعدی شیرازی

[illegible]

بسیار سعدی از پی عالم بغرض خوشم
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست

امشب ز دیده پرس چه دید از خیال دوست
شام غریبی است تو شاه صبح دوستی
در بزم عشق شاه و گدا برادر ...
دارا مکن برون ز خیالش تو جان خویش
این خطر از کجاست که بر گفت نام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باکی نیست

شیخ

نواب

تا خود چها کند بدل من وصال دوست
روشن ز مهر طلعت فرخنده فال دوست
در حیرتم ز حشمت و جاه و جلال دوست

شیخ

تا جان جامه بذل کنم بر پیام دوست

سعدی

دارا

ای بخت سال نخفته ز تحقیق بر ار سر
ای مدعی تو ذوق وصالش طلب مکن
گردید سخت رشته به پیوند مهر یار

سعدی

تا مینمایدش همه عالم خیال دوست
[illegible] حال دوست

باشد که دیده باز کنم بر جمال دوست
با نقص خویش کام مجو از کمال دوست
از باغ دل چگونه برآرم نهال دوست
مشکل که زنده زیست کنی بی جمال دوست

این هم حیات بس که بمیرم بکام دوست

شیخ **سعدی**

نواب خاور

گر گفت سعدی از آتش عشق بگریزد
بر دوستی که عطا میری کمان ...
گر گرد جان ز ...
... ایزد است

نواب مؤلف

دل بدام آن تو شاد است آشیان ...
گر کشت ... آتشیان ...
... اگر ...
چون ... ایزد است
گر او ...
روا بود که ...
...
اگر ...
...
ز ...
بکار ...
بر ...
...

زینتی

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است
آینهٔ پیش آفتاب نهاده است
گر همه عالم ز لوح فکر بشوینند
تا نه تصور کنی که با تو صبورم
سیم در زرم که صباش ...
سعدی از این پس که راه پیش تو بنشست

روی نکوی تو رشک صورت چین است
رسم صبوری ...
گر همه عالم ...

فتحعلی شاه آنکه در ره تعظیم
زاختر طالع که مهر او بهر کس است
صورت حال مرا چو روی نکویان
بر سر رحم آسمان و یار بکین است
نرگس ادریز دل آفت دین است
پای بر آنم که از درت نگذارم
تیغ بکف بهر کشتنم بکین است
خوبیم بجرم چو ریا رکنی ایدل
صد رهم ار کین اگر کشی تو زنم
دور زکوبت بچشم خاور دو تون

سعدی

نواب

چین سر زلف آفت دل و دین است
عشق ترا گر رسوم و قاعده این است
با منت ایشوخ همچنان سر کین است

و له

خیر ندیدیم گرچه خیر در این است
زلف پریشانی از نیاز و بهاس است

و له

شیفتهٔ چشم او بجان و بدین است
گر همه در روضهٔ بهشت برین است

نواب

تخم وفا هر که کشت حاصلش این است
کار نکو دون بعان چه همین است

شیخ

شیرازی

دارا

تیر نگاهت بگاه بردن دلها
زلف چلیپا شاهت ...
رتبهٔ دارا فزون ز خسرو کی دان

کلیم

دوستت بهیچم فروخته بارقی
در دل پر کلفت کلیم زهیچان

سحاب

در قفس و اسپین نهفته رخ
هر رخ خوش قرین محنت ...

مؤلف

در دم نرحم جسر رسیده ...
جز تو وصالش چگونه شاد توان کرد

سعدی

گر ره دیگر رود ضلال مبین است
راه زن رهروان راه یقین است
نغمهٔ ایمان شیخ گوشه‌نشین است
زانکه غلام خدیو روی زمین است
خاک درش سجده گاه خان و تکین است
یار فروشی و رین زمانه چنین است
بسکه غبار است نقد داغ زمین است
آه که رشتی چنان دو ...
یافته که گاه نگاه باز پسین است
تا بی این بخت بر نگاه ...
مهر وفای خویش یقین که یقین است
پرده برافکن نگاه باز پسین است
دل که زور و فراق با غمین است
خار بود گر همه بهشت برین است

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

و له سلمان

حاصل ...
...
...
...

گرچه دوران ...
...
کار ...
زانکه ...
...
...

و له میر

شکوه از بخت ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
لایق آن کردیم ... نیست

فرد حافظ

جم نگین فتحعلی شه کش غلام
عاشق شوریده را آرام نیست
حال من با ذکر او هیچکس
از جفای روزگار افسرده ام نیست
عید بر رندان درین ایام
تا بکی گوئی که خواهم آمدن
کاروان کعبه شد منزل انتهی
می خورد زاهد ولیکن جام نیست
خوشتر از خال لبت در زیر خط
با سر زنجیر زلف دلکشت
زاهد از وصلش چو جوئی کام دل

ولد
عشق خود کامست و او را کام نیست
واقفست از حاجت پیغام نیست
ورنه طبع اینقدر را هم خام نیست

ولد
منتظر را حاجت پیغام نیست
رهروان عشق را آرام نیست

نورعلی
مرغ دل را دانه در دام نیست
اینهمه دیوانه را آرام نیست
غیر ناکامی درین ره کام نیست

مجمر
نیم بسمل کردهٔ آخر بکش
بیکسی در پنجهٔ عشقست اسیر
مجمر آغاز است لطف شاه را

فیضی
بر سمند رطلعتی دل بردی جان
تا فیضی بود از بزم خاص

شاه
هر که کوه فرزه ساقی بر دهد
چند میجوئی ز نام ما نشان
تا زمی مستانه شد نورعلی

جز بتیغ و ظفر در جام نیست
زخمی تیرا طاقت آرام نیست
چند میپرسی که او را نام نیست
باشی کاین آغاز را انجام نیست
روزه داران بلا را شام نیست
هر که بر آتش نسوزد خام نیست
جرعهٔ جاشنی ز فیضی عام نیست
باده در دآلوده در دآشام نیست
تا بتی مهر تو اش بر بام نیست
در جهان ما را نشان و نام نیست
همچو او مستی درین ایام نیست

حافظ نشنید از نی و معشوق زبانی
کای [illegible] و ساغر و عید صیام است

ولد [illegible]
[illegible] آمد و در دست رخ جام است
[illegible] باده حرام است
[illegible] طلعت کیمیا
مفتون تو ام [illegible]
آنجا که [illegible] کند زری که بود

برسی که صبوحی زده ام حرف حرام است

شیخ

سعدی

ای مجلسیان راه خرابات کدام است

مارا چه غم امروز که معشوقه بکام است
صید دل خلقی بنگاه تو دام است
از طاق دو ابروی تو آیات کلام است

ولد
الملة لله که امروز بدام است
خلقی بگمانند که آن قبله کدام است

خسرو
چشم تو اگر خون دل مردم بخورد عیب نیست
خسرو چه ملامت بکند عیب مفرما

عالم همه در دل و اقبال غلام است
او را چه توان گفت که او دشمن دام است
عاشق که تو را دید چه پروای کلام است

دی [illegible] که [illegible] بجام است
[illegible] از تیغ و [illegible] صبح قیامت
با خصم [illegible] که تیغی به نیام است
چون [illegible] و در دل افسرده تمام است
از عشق [illegible] که گرفتار که خام است

فرد [illegible]
خال لب تو [illegible] تو که دام است
امید [illegible] ز خیل [illegible] حرام است
[illegible]
[illegible] خرابات [illegible]

[illegible]

بهلوی لب او چو نگار [illegible]
از تیغ شکر [illegible] از ره صیام است
نافع [illegible] منکر است [illegible]
حرام باده بدان که کنون وقت سلام است

فرد [illegible]
ز باده [illegible] بجام است
[illegible] که امشب ماه صیام است
از جان [illegible] که [illegible] بر سر بام است
[illegible] جو [illegible]
زاهد به ره کعبه و ما در ره دیر ایم
[illegible] که دانیم کدام است
[illegible] زلف تو آرام
[illegible] و [illegible] دام است
[illegible] تو قیامت
[illegible] بجا پیچ و تاب است
ای [illegible] از جان [illegible] بکام است
دور از رخ نیکوی تو ام روز [illegible] است
ای دوست [illegible] حرام است
[illegible] علامی
[illegible] غلام است
[illegible] خواجه [illegible]

[illegible] خوش [illegible] دوست
[illegible] دل افتاده [illegible] که دام است
[illegible] این [illegible] که بدا
[illegible] خرابات مقام است

اغیار یکینی با من و اغیار ببازی
بس قافله را دیده مهر تو گواه
دل بسته شاه است که بود آگهی از حال
تو ساقی جان بخشی و عالم همه جام است
در دور رخش یکدل هشیار نبینم
آن خال سیه جانب آن زلف دل آویز
بر صید حرم تیغ مکش زانکه حرام است
در خیل محبان تو مجنون که شناسد
عرفیت که من در طلب کعبه و ملت
گویند که در شرع نبی باده حرام است
کس روز وصال تو نداند که کدام است
الحکم که چون آهوی وحشی رمد از من
نه طاقت سنگ ستمت دارم از این [illegible]
کار من دلسوخته در کوی تو خام است
جان بر سر جان ریخته در کوی محبت
جز خون جگر نیست که از دیده فرو ریخت
عاشق که فدای رخ و زلف تو شد او
با زاین چه قد و قامت و رفتار خرام است
فریاد که چیزی نیم درین آتش جانسوز
فریاد که در کنج لب آن خال سیه را
ای غنچهٔ شکفته دهان تو کدام است
با ذوق جمال تو مرا باده حلال است
آن طرهٔ طرار که پیرامن خال است

تا رای تو با تیغ جفا پیشه کدام است
بس پخته در مصطبهٔ عشق تو خام است
نومید چه [illegible] و بهرام غلام است

ولد
اهلی که زمحنت [illegible] در دور کدام است
وصفش نتوان گفت چه [illegible] تمام است

اهلی
عشاق تو بسیار یکی بیم کدام است
از شام بصبحم نظر از صبح بشام است

ولد
کانروز بجان صبح نکشته [illegible] شام است
اینغیر جانم بچه افسون بتو رام است
نه قوت پروازم از آن گوشهٔ بام است

عاشق
تا قابل تشریف قبول تو کدام است
این باده رنگین که مرا [illegible] بجام است

ولد
شش ماه چنینی نیست خود [illegible] کدام است
وانرا خبر از حالت ما نیست که خام است
دل داد کمان کرد و ندانست که دام است

ولد
با لعل لبان تو مرا عیش مدام است
مرغ دل من چه تاب [illegible] دانه و دام است

از سوز دل تشنه لبان شو خبری نیست
محمود ز هر گوشه قیامت شده برپا
خاقان جهان فتحعلی شاه که او را

قاسمی
در کشتن عشاق تو شمشیر چه حاجت
قاسم سخن از ساقی و میخانه و می گوی

شیرازی
آنجا که محبت فکند سایه همت
در مذهب اهلی بخلاف همه عالم

سحاب
تا مرغ دل آزاد و نگر دید بدامست
از رحمت خاص من بی شیخ جدا کرد
گفتم که دلش زار زدی وصل تو

اصفهانی
خورشید که چشم فلک است از ره [illegible]
ترسم که بکلشن نرسانند پیامی

صافی
هر کس که [illegible] تمام است
بس آب حیات است درین [illegible]
در کعبه و بتخانه چه پرسید ز صافی

قانع
تا بنده [illegible] تا بنده [illegible]
در هر قدم از کفر و از خلق برانم

آنرا که بر چشمه لعل تو مقام است
گویا که بدل راه مرا سیل مقام است
از روز ازل گردش ایام بکام است
وز باده نوشین تو عالم همه جام است
یکغمزه از آن نرگس مخمور تمام است
زیرا که ترقی بهار از کرم عام است
کار دل صد خسته بیکغمزه تمام است
سلطان جهان بنده فرمان غلام است
می گرچه حلال است ولی بی تو حرام است
در کیش من آن باده که بی دیده و بجام است
کارامی اگر هست در آن گوشه بام است
افشا [illegible] عوام است
گفتا ز چه پس فکر [illegible] همه خام است
این عیش باغیار کدارم که حرام است
چشم هوسش جانب آن گوشه بام است
زین مرغ گرفتار که در گوشه بام است
صبح طرازش سر رخ چون مهر تو شام است
وز ناز قد افراخته کاین شور قیام است
صد حیف و صد افسوس که بر تشنه حرام است
کان دانه مرا کوی خرابات مقام است
دی گوهر سفته ترا گوکه چه نام است
ترک فلکم بنده و بهرام غلام است
قربانی طرز تو شوم [illegible] حرام است

سعدیا سهل است با یک کس ... دوستی
من هوای یار دارم گر کسی ...
عشق در جان است و ...
رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت ...
ره بپایان تو شب تاریک و پای بر گل
زاهدان گر تعصب ...
گفتمش جان و دل و دین ...
از سر کویش بآسانی که ... مشکل
من قدم بیرون نمی‌آرم ...
ریخته بر جان ما ...
در حریم وصل تو ... مشکل
من نه زر خواهم چون تو ...
چون شوم ...
گرچه طوف آستانش ...
با که ...
عشق در ...
خدمت ...
در جوار آستان ...

شیخ

و له
گر خیال او شوم خالی خیالی مشکل است
در چنین حالت طریق پارسائی مشکل است
و له
عشق و بیمار ... مشکل ...
آشنا و اند که ما ...
و له
ابر فیض ...
...
عقل مست و هوش ...
و له
قمری از سرو ...
زانکه ...
و له
کشتی با راحت ...
حسن سلطانی ...
کینه ...
یا ...

سعدی

سلمان
چشم عیارش بقصد خواب ...
بر ...
قاسمی
اینچنین ره را ...
...
نقی
دست و پای ...
مرغ را ...
مردمان ریزند خون از دیده ...
سحاب
خون ...
...
خاوری
عشق در راه طلب مقصود حاصل ...
...
تازه ...
...

لیک چون پیوند شد ...
در کمین مردم چشم است ...
...
ناتوانی را که ...
...
...
...
وای بر جان گرفتاری که ...
...
...
گر تو گل ...
...
...
...
...
...
...
...

عشق صغونی

سجده زاهد در حرم ...
جای درد و در میان جان و دل
کشتی ... چرا داری دریغ
پای ... بوستانی در گل است

جبر بران محراب ابرو ...
انکه ... است
شیخ
سرو ... معنی در دل ...

من ... عشق افتاده ام
غیر ... فلک او
سعدی
هر که ...

وان نصیحت ...
...
...
طالع ...

کام ما از وصل دلبر حاصل است
بی می و معشوق در فصل بهار
... ساغر می در کفش
سر بردن ...
که ... منزل است
دیده ...
تا کجا ... بلا
از فراق گل ... محمود ...
... اینجا منزل است
... رفت ...
... بر عشق ...
باغ و راغ من ... جگر است
بزبان ... که قلم

نواب
طالع ...
هر که روزی ...
عشق ...
نواب
خون شود دل ...
... پیدا ...
در مقام ...
و له
...
در طریق عشق اول منزل است
...
و له
...
...

دارا
حاصل عمر اینکه ...
...
... کشش سپهر
محمود
...
...
...
صائب
...
تا ...
تو چه دانی حال ...
کلیم
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

نظیری

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
یار با اغیار در بزم است و ما را بار نیست
جان نمی آید برون پیر دست آن یار
کشتم از کینه [illegible] ازادی است
[illegible] من در دل [illegible] یار نیست
[illegible] من [illegible] سنگ دار
یکطرف خوناب چشم و یکطرف [illegible]
حلقه دام [illegible] عشق [illegible]
چون کنم محمود [illegible]
ایکه میگوئی برا [illegible] نیست
کو چه حاصل [illegible]
بی نگاه [illegible] پیدا [illegible]

نواب

ای دریغا بخت خواب آلود من بیدار نیست
ورنه جان دادن ز هیچ [illegible]
[illegible] مخمور [illegible]

نواب

کاینچنین طفلی [illegible] اختیار نیست
در فراق [illegible] کار من [illegible]
زانکه [illegible] اعتبار نیست

نواب

چون توان [illegible]
جان من [illegible] اسرار نیست
چو نکنم [illegible] گفتار نیست

دارا

چون [illegible] بگوید [illegible]
من که [illegible] کارم [illegible]
بر مشام [illegible] تو [illegible]

محمود

با کشی [illegible]
خود هم [illegible]
جز دل من [illegible]

خسروی

یار با اغیار [illegible] عجب
در علاجم [illegible]
بر [illegible] چهره [illegible]

من گل را دوست میدارم [illegible]
در بگویم [illegible] نیست
زود میمیرد [illegible] بار
زانکه [illegible]
ورنه جان دادن [illegible] دشوار نیست
[illegible] کار نیست
اینچنین [illegible]
در طریق عشق [illegible] اسرار نیست
من [illegible] گفتار نیست
زانکه [illegible] گل [illegible] خار نیست
درد عشق [illegible]
قصه غم [illegible] اظهار نیست

واقف

سر عشق در دل پنهان کنم که [illegible] ویم

ولد

گر نه [illegible] کار نیست
تا یکی بیدار خواهد بود وانی چشم من
تا ز چشم [illegible]
گرچه من [illegible] عشق [illegible] نیست
نیست [illegible] جان من [illegible]
عاشقان [illegible] طلب [illegible] عشق
از ره [illegible] بار نیست
بر [illegible] خلق
بخت اگر بیدار باشد [illegible]
[illegible] گفتار نیست
[illegible]
[illegible] نیست
ایکه گفتی [illegible] خواهی بدان
[illegible] مشکل است

ولد

[illegible] چون [illegible] کار نیست
تا که چشم بخت من چون چشم [illegible]

ولد

[illegible] چون [illegible] کار نیست
جز [illegible] انکار نیست
[illegible] آزار نیست

ولد

من [illegible] که در [illegible] آزار
لیک [illegible] بیدار
سرو [illegible] رفتار

ولد

ورنه [illegible] بسیار
بار [illegible] بار نیست

سحاب

[illegible] نگاه [illegible]
[illegible]

مشتاق

گر نه با اغیار [illegible]
در [illegible]
[illegible] مشتاق [illegible]

صافی

[illegible]
[illegible]
تا چه [illegible]

ایضاً

[illegible]
[illegible]

گوش این [illegible] اسرار نیست
[illegible] چون [illegible] نیست
در گلستان [illegible] خار نیست
[illegible] آه [illegible] اعتبار نیست
[illegible] اعتبار نیست
عاشقم [illegible] کار نیست
[illegible] بار نیست
[illegible]
[illegible] یار
صورت معنی [illegible] دیوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیده [illegible]
ورنه جان دادن [illegible] دشوار

شیخ

سعدی

ولد جامی

ولد فرد

بنیم خنده چو صد جان ...	**خاجه**	**حافظ**	زنیم جان نتوان داد مرد نتوان داد
		ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین	از شمع بپرسید که در سوز و گداز است
گفتم بدل از زلف تو دام هوس و کار است	**نواب**	**محمود**	بگشود سر زلف که این قصه دراز است
هر دم به لبم تیر جفایی رسد امروز	این تخته کمان کیست که بیچاره نواز است	صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی	این از رخ شمع است و یا از سر ناز است
در عشق تو قرآن است میان من و رقیب	کاین عشق حقیقت بود آن عشق مجاز است	محمود هم از عشق تو بیش است ز محمود	گر حسن تو افزون شود از حسن ایاز است
اندیشه ز سیپاره نکو بین ز نبود تسبیح	آنرا که به درگاه تو کاری ز نیاز است	شهزاده تقی شاه که از غایت مدهوشی	آلوده همی گشت ز سرپنجه باز است
تا دیده مرا بر خم ابروی تو باز است	**نواب**	**خسروی**	پیوسته ام ابروی تو محراب نماز است
افسانه عشق من و حسن تو در آفاق	افسانه ترا از قصه محمود و ایاز است	در هر خم از زلف دلارو بر کرمی	بیچاره دلی بسته آن زلف دراز است
مسکین دلم اندر خم زلف تو گرفتار	چون صعوه به چنگال که در چنگل باز است	رخسار تو هر که نظر او ز دو گفت	خجلت زده رخساره خوبان طراز است
از جمله نکویان جهان دیده ببستیم	تا دیده مرا بر رخ زیبای تو باز است	راه تو ز مسجد من و میخانه کدام است	بر شایبه حاجتکه ارباب نیاز است
با سوختگان راز دل سوخته کن فاش	**وله**	**عرفی**	هر خام کجا خسرو ما محرم راز است
هر چند که عرفی پی تحقیق شتابد	**وله**	**قاسمی**	مشتاب ز دنبال که او پیچ و فراز است
بگذار ره صومعه کان دور و دراز است	بنشین به در میکده کین خانه نیاز است	هر جا که بود حسن بود عشق از ...	محمود پریشان سر زلف ایاز است
از خرقه و زنار و سجاده و تسبیح	مقصود نیاز آمده و دیگر همه ناز است	من با ز خمیده قوام ای مقصود	چشمم همه او تا شب بیدار تو باز است
ای خسرو خوبان نظری کن ز ره لطف	**وله**	**خاوری**	تا سم ز غم عشق تو در سوز و گداز است
او تیغ برون کرده که این شیوه ناز است	من جان به کف آورده که این رسم نیاز است	رفتم که دهم شرح غمش گفت خدا را	من خسته و شب کوته و افسانه دراز است
این قد دلارای تو یا قامت ...	این زلف شب آسای ترا یا چنگل ...	با کوتهی دست من این شاخ بلند است	با خستگی بال من این رشته دراز است
ناصح و همه خاوری از عشق مجانیم	عاشق که رهی کوی حقیقت نه مجاز است	چون غنچه جوان شو ما شعبده باز است	غم نیست اگر سر فلک شعبده باز است

چون سرو خط گشته نهان در رخ ...	گفتم که اگر ناز کنی وقت نیاز است	تا شمع کدام انجمنی باز که خاور	چون شمع ز هجران تو در سوز و گداز است
منزل جغد ز بیداد تو کاشانه ماست	**سرکار**	**خاقان**	هر کجا توده خاکستری آن خانه ماست
در وفاداری تو شهره چنان ...	که به هر جا که زنی مجلس افسانه ماست	هر که آشفته زلف تو شود در عالم	سر و کارش به جهان با دل دیوانه ماست
دو در از نرگس مست تو چکم ساغر	زانکه لبریز ز خون جگر پیمانه ماست	در شادی جهان بسته ام ...	لیک غم جان جهان آنکه در خانه ماست
بس که روزی با چنین ... بیده بجا	پرتو مهر فلک از رخ جانانه ماست	خواب بیرون کند از دیده همه افسانه	دل به دامان وی آمیخته که افسانه ماست
روشنی از شعله دل عارض جانانه ماست	**وله**	**سحاب**	شمع را روشنی از چهره پروانه ماست
حاجتی نیست که پرسی ز کسی در هر شهر	خانه را که ندانی تو جهان خانه ماست	مست عشق تو شد هر که ...	عالمی مست از این می که به پیمانه ماست
گر ده ام من به وفا شهره در این شهر ترا	بسته دام تو خلقی همه از دانه ماست	زود باشد که جهانی همه از جان گذرند	کاخ آفت جان نام غم جانانه ماست
اینکه ویران شده از سیل فنا خانه ماست	**وله نور**	**علیشاه**	گر دل گنج بقا در دل ویرانه ماست
منعمی با جهان آنچه ز بیداد و نهان	همه یک پرتو حسن رخ جانانه ماست	ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود	گردش چشم تو هم ساغر و پیمانه ماست
در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست	هر شب تا به سحر ناله مستانه ماست	تا شده نور علی جلوه کش محفل دل	محفل آرائی ما سینه دیوانه ماست
ترا صحبت دیوانه ای پری چه ننگ است	**سرکار**	**خاقان**	اگر ملک شوی همنشین دیوانگی است
الم به پیش تو دهم تو بپیش ...	میانه من و تو کوه هزار فرسنگ است	سراغ گمشده دل کردم ...	اشاره کرد به آن طره که شبرنگ است
رفاه ما خاقان بروز شب آخر	**وله**	**سعدی**	دل تو نرم نشد جان من که سنگ است
دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است	ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است		
		ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق	سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است
طریق عشق هواران هزار فرسنگ است	**نواب**	**دولت**	که پای عقل به فرسنگ دانش لنگ است

جامی

و له

چه پرسی از من غمدیده حال دل را
مقیم کوی تو را قسمت حرم تنگ است
[illegible]
کاو بجهت تو دراز دوری تو در جنگ است

عرفی

شیرازی

سحاب

و له

قانع

و له

مؤلف

و له

شیخ

سعدی

نواب

خسروی

سعدی ار بکند سیل فنا خانهٔ عمر
شادم از اینکه دل غمزده ام پر غم از دوست
خواهم چو صبح که کارم بجهان آرام
گفته دل بجور و جفا راکه بنا کرد
دل قوی دار که بنیاد وفا محکم از دوست
این نه آن است که بنیاد جفا محکم از دوست

شیخ سعدی

سعدی

شیرازی

و له

مدهوش

نواب

مؤلف

و له

نشاط

نواب

محمود

و له نور

علیشاه

[illegible]

فرهاد تورا غیر توای خسرو خوبان	اندیشه شیرینی و فکر شکری نیست	زان نیست رقیم خبر از خویش که آن یار	از آن خبری هست که از خود خبری نیست
از خوان وصالت که مرا بهره فرقی نیست	و له	عاشق	خون جگری قسمت خونین جگری نیست
با رنگ چکارم که اگر جور تو این نیست	در کوی تو فرقی است که جز من دگری نیست	غیر از دل [illegible] که بکسی یار مبادا	درد آنکه درین بادیه سامان سفری نیست
آزم که تو از ناز که داری [illegible] یار	خونریزی عشاق [illegible] نیست	کفتی بدعای سحرم باز توان داشت	فریاد که شبهای غمت را سحری نیست
در باغ جهان میوه امید نخوردم	و له	سحاب	عاشق چکنم نخل وفا را ثمری نیست
جز داغ تو ام نشکر که جای دگری نیست	در سینه مرا جای که [illegible] دگری نیست	می نوش چه اندیشه است از رنج غمت آن	آن عیش کدام است که یاد دگری نیست
صد بند نکوئی و وفا در ره [illegible]	[illegible] که بفکر [illegible] نیست	دانها که رانیست مرا قوت پرواز	وقتی که بگلشن رسم از گل خبری نیست
از لعل تو یارم را هیچ نصیبی	غیر از لب خشکی و دیده چشم تری نیست	بگذار قدم هیچ سحاب از پی [illegible]	اندر ره غربت که دران ره خطری نیست
با آنکه بکوی تو بجز من دگری نیست	و له	مجمر	از ناز ترا هیچ به سویم گذری نیست
کشتی همه را یا که کنون بر سر [illegible]	گر نالهٔ عشاق بکویت خبری نیست	جان دادم و در تیغ ملامت ز ره عشق	راهی است ره عشق که هیچش خطری نیست
تا باز زد آتش [illegible] جانب [illegible]	ما را کشد آنکه که زند بال و پری نیست	با اینکه نیاید بلب آه و دل مجمر	در هیچ دلی نیست که از آن شرری نیست
امروز کجا شد تو زیبا پسری نیست	و له	تابع	در هیچ گلستان چو تو گلبرگ تری نیست
پرسی تو ز حال دل زارم من شیدا	تا بسته ز زلفت شده ام زانم خبری نیست	بالای تو با سرو برابر نتوان گفت	چون با چمن آشتی مرا در اثری نیست
تا نرگس شهلای تو زد راه بروم	از فتنه گری نیست که در زیر سری نیست	گوئی که ز من گیر دل و بر دگری ده	این لطف که با قسمت با دگری نیست
یکبوسه بشکرانه عطا کن بمن زار	کامروز بشیرینی لعلت شکری نیست	جانا صد شعر یکی بوسه تقاضا	از گنج لبت کرد هوس [illegible] نیست
از سینهٔ پر سوز منی او را خبری نیست	نواب	مؤلف	تا چند درین ناله دعا یا اثری نیست
ای دوست ستم کن که خلاصی ز کمند	دارم هوس [illegible] نیست	دیدیم ستم چشم نکویان زمان را	[illegible] که بیداد گری نیست
پیکان تو از خاره کند [illegible]	آخر چکنم جز دل زارم سپری نیست	شادم بجز از لعل شکرین تو [illegible]	چون [illegible] ستمگری نیست
در [illegible] خون ز تو [illegible]	در بردن دل یار ز تو چالاکتری نیست	خط سبز دماید عارض چون ماه [illegible] امروز	جز خاور [illegible] بکویت دگری نیست
گویا که درین ناله زارم اثری نیست	و له	ایضاً	گر کشتی من بر سر کویت خبری نیست
صد بار اگر جان دهم اندر ره عشقش	یکبار بحال من او را نظری نیست	غیر از شب هجران تو نشنیده بعالم	کس اینکه شبی هست که او را سحری نیست
شادم که خریدار تو خواهد اجل	جز مهری چو من که بعشقم [illegible] نیست	خاور ز جفای تو فریاد ندارد	با اینکه بعالم چو تو بیداد گری نیست
یکروز خسار یار بهم آفتاب است	سرکار	خاقان	[illegible] آفتاب است

و له ایضاً

نواب و له